10/30

اس کتاب کا مالک فقیر شفقت رسول خان

۴۴|۱

اس کتاب کا مالک فقیر شفقت رسول خان

10/30

شفقت رسول

فتبارک اللہ احسن الخالقین

المنۃ للہ کہ دریں آوان فرخندہ بنیان نزہت عنوان کتاب فیض انتساب

خزینۂ اندرز و گنجینۂ پند خواص و عوام را نافع و سودمند بہار جاودان الموسوم بہ

بوستان چہار مصرعی

من تصنیف شریف گل سر سبد گلستان سخن نیر تابان آسمان سخن موجد اعجاز طرازی

اجلۃ الشعرا حضرت شیخ الشیوخ سعدی شیرازی طاب ثراہ و جعل الجنۃ مثواہ

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع منشی نول کشور لکھنؤ طبع شدہ شائع گردید

۱۹۳۳ء

لعہ جزو ۲ ورق

۵۹۴۷۹

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

بستان بیاز سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ به زیور طبع مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری تعالی عز اسمه

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن برزبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے — پدر بیگمان خشم گیرد بسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکے قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتے — که از دست قهرش امان یافتے
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

ف۱ ای آغاز میکنم بنام جهاندار الخ ۱۲ ف۲ چیزے که گذشته باشد ۱۲ ف۳ یعنی جرم در وسے زمین ۱۲ اص ف۴ ای خوان کرم و احسان ۱۲ ف۵ لفظ مرکب بمعنی ظالم یعنی کسیکه پیشه او جفاست ۱۲ ف۶ ای مواخذه کردی ۱۲ ف۷ یعنی غیر ذی روح همه مطیع امر الٰهی بوده اند ۱۲ ف۸ فتیا صیغه مضارع برای استمرار است ۱۲

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز
مرا او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت دگر در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید گر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب افگند نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرو مانده اند

ف۱ یا برای تعظیم است یعنی بسیار ۱۲ ف۲ مراد از فرعون و قبطیان که در آب نیل غرق شده ۱۲ ف۳ یعنی گلستان کردن آتش ۱۲ ف۴ منشور نامه عزت و سرفرازی و توقیع نامه عقوبت و غضب ۱۲ ف۵ ای بآتش بردن ۱۲ ف۶ لفظ خود بسبب لحوق دال و او معدوله در قوافی با الفاظ مفتوحی درست است کما اشار الیه صاحب القوة ۱۲ ف۷ نامے از نامهای شیطان ۱۲ ف۸ ای اظهار عجز و انکسار نموده ۱۲ ف۹ یعنی بر احکام الٰهی کسے را مجال اعتراض نیست ۱۲ ف۱۰ جاے بودن بچه در شکم ۱۲ ف۱۱ قال الله تعالی هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء ۱۲ ف۱۲ بضم اول و ثانی بمعنی عاجز و ملول ۱۲ ف۱۳ گوهریست سرخ ترقیمتی ۱۲ ف۱۴ بفتح پوشیدگی ۱۲ ف۱۵ ای ادراک ذات و صفات ۱۲ ف۱۶ لفظ مرکب بمعنی منزل ناپیدا کنار ۱۲ ف۱۷ زمین فراخ و جمع مجردات که ترکیب نیافته باشند ۱۲ ف۱۸ یعنی فکر و اندیشه ۱۲ ف۱۹ ایراد کلام موافق اقتضاے حال ۱۲ ف۲۰ ای اسپ اندیشه را جولان داده اند ۱۲

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است — وگر دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره درین گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بتر شد خردمند زین بحر خون — کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تامل در آئینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده الا جلال
وگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته‌اند — برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوٰة واکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

۱؎ دوائیست مرکب که عیاران باخود دارند ۱۲ ۲؎ مراد از باز اول مجذوب سالک و بمعنی ثانی کشاده فافهم ۱۲ ۳؎ کنایه از گنج عرفان است ۱۲ ۴؎ کنایه از دریای عشق الٰهی ست ۱۲ ۵؎ ای الست بربکم قالوا بلیٰ ۱۲ ۶؎ یعنی منازل سلوک طی کنی ۱۲ ۷؎ شبان مراد آن سرور ۱۲ ۸؎ ای از پیروی سرور عالم صلے اللہ علیہ وسلم ۱۲ ۹؎ جمع سجیه بمعنی خو و عادت ۱۲ ۱۰؎ امانت دار و سیر که برو اعتماد باشد ۱۲ ۱۱؎ قال علیه الصلوٰة والسلام اول ما خلق الله نوری ۱۲ ۱۲؎ جمع فوه بمعنی دهنها ۱۲ ۱۳؎ ای لا اله الا الله ۱۲ ۱۴؎ سدره نام مقام که درخت کنار است ۱۲ ع؎ رونده راه خدا ۱۲ ع؎ ای مجلس محبت ۱۲ س؎ ای انجا رسید ۱۲ لل؎ ای طالب نبی ۱۲ ح؎ مراد از پیمبر ۱۲ س؎ جای فرود آمدن ۱۲ مع؎ ای منسوخ کرد ۱۲

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق نبی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طٰهٰ و یٰسین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوٰة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که محسن کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

۱؎ چون در ایام پیری ایمان آورده بود لهٰذا باین لفظ موصوف کرده ۱۲ ۲؎ صیغه امر که بترکیب آخر اسم معنی فاعل پیدا میکند جائز است که باین حرف زائد هم باشد چنانچه بر متتبع واضح است ۱۲ ۳؎ جملهٔ این شرط محذوف است یعنی بختیاری من که از آل رسول نخواهم گذشت ۱۲ ۴؎ نام سوره‌های قرآن ۱۲ ۵؎ ای باهر کسی زمانه گذرانیده‌ام ۱۲ ۶؎ برخورداری یافتن از چیزی ۱۲ ۷؎ ای مردان پاک سرشت ۱۲ ۸؎ برانگیختن از جا جنبانیدن ست ۱۲ ۹؎ ره آورد و سوغات ۱۲ ۱۰؎ جزای شرط محذوف یعنی چه غم ۱۲ ۱۱؎ بکاغذ بردن کنایه از باعزت تمام بردن باشد ۱۲ ۱۲؎ چنانکه مولانای روم فرموده ع عشق نبود آنکه با مردم بود + این فساد از خوردن گندم بود ۱۲ ۱۳؎ بستن بمعنی لازم گرفتن ۱۲ کذا فی بهار عجم ع؎ ای در اطراف کنارهای جهان ۱۲ ع؎ بسر بردن کنایه از تمام رسانیدن یا روزگار گذرانیدن ۱۲

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریرست وگر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
بنازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی‌ام در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنو کی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

ف۱ سبب کثرت که در انجا پیدا می شود ۱۲ ف۲ چون فلفل در هندوستان می شود لهذا چنین فرموده یعنی نادانی نیست که در شیراز کلام خود را آورده‌ام ۱۲ ف۳ این شعر هم از راه انکسار فرمودند که ظاهر خوبست و در باطن هیچ ۱۲ ف۴ ادیب را گویند و آبای ممدوح اولاً برین خدمت مامور بودند ۱۲ ف۵ گوی ربودن مراد از غالب آمدن است ۱۲ ف۶ مراد حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم ست ۱۲ ف۷ بارگاه ممدوح ۱۲ ف۸ اضافت سبب بظرف سبب ۱۲ ف۹ ترکیب قلب ای کناره کلاه ۱۲ ف۱۰ یای نسبت ای صاحب رنج ۱۲ ف۱۱ ای بطفیل شفاعت ۱۲ ف۱۲ بفتحتین ۱۲ شهرت ۱۲ ف۱۳ مدح بالفتح و مدحت بالکسر ستودن ۱۲ ف۱۴ برای تشکیک یعنی شاید ۱۲ ف۱۵ پس خوشحال که مثل خانه کعبه است ۱۲ ف۱۶ می آید گرد او مردم از راه دور ۱۲

ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گستر بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اخترت دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بجنت شد و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان و جوان‌بخت و روشن‌ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

ف۱ کاف بیانیه متعلق بلفظ ازان که در مصرع اول است ۱۲ ف۲ حرف استدراک محذوف است لیکن ۱۲ ف۳ کنایه از کتاب بوستان ۱۲ ف۴ اضافت مشبه به بسوی مشبه یعنی کفره چنگیزیه را از تاراج ملک خود بسبب دیوار زر باز داشتی ۱۲ ف۵ ای مثل دیوار اسکندر روئین نیست ۱۲ ف۶ گفتن تو ای تا دیگری آنها نرسد ۱۲ ف۷ ای کرم ممدوح بر عامه خلائق ۱۲ ف۸ یعنی دست برداشته دعا کنم ۱۲ ف۹ بضرورت وزن های مختفی حذف شده ۱۲ ف۱۰ مصدر میمی یعنی زیادت ۱۲ ف۱۱ ای بخت روز افزون ۱۲ ف۱۲ طلب قوت کننده ۱۲ ف۱۳ لفظ باد محذوف است ۱۲ ف۱۴ ای خاک قبر ۱۲

زہے دولت مادر روزگار	کہ پوری چنین پرورد در کنار	بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل از ثریا ببرد
زہے چشم دولت بروی تو باز	ہمہ شہریاران گردن فراز	صدف را کہ بینی ز دردانہ پر	نہ آن قدر دارد کہ یک دانہ در
تو آن در مکنون یک دانہ	کہ پیرایہ سلطنت خانہ	نگہدار یارب بچشم خودش	بپرہیز زآسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش	مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد	بہشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانہ دان	کہ باشند بدگوی این خاندان	زہے دین و دانش زہی عدل و داد	زہے ملک و دولت کہ پایندہ باد

باب اول در عدل و رائے و تدبیر جہانداری

نگنجد کرمہائے حق در قیاس	چہ خدمت گزارد زبان سپاس	خدایا تو این شاہ درویش دوست	کہ آسایش خلق در ظل اوست
بسے بر سر خلق پایندہ دار	بتوفیق طاعت دلش زندہ دار	برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براہ تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا	تو منزل شناسی و شہ راہرو	تو حق گوی و خسرو حقائق شنو
چہ حاجت کہ نہ کرسی آسمان	نہی زیر پائے قزل ارسلان	مگو پائے عزت بر افلاک نہ	بگو روئے اخلاص بر خاک نہ
بطاعت بنہ چہرہ بر آستان	کہ اینست سر جادۂ راستان	اگر بندۂ سر برین در بنہ	کلاہ خداوندی از سر بنہ
چو طاعت کنی لبس شاہی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش	کہ پروردگارا توانگر توئی	توانا و درویش پرور توئی
نہ کشور خدایم نہ فرمان دہم	یکے از گدایان این درگہم	چہ برخیزد از دست و کردار من	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکم دہ دسترس	وگرنہ چہ خیر آید از من بکس	دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر می کنی پادشاہی بروز
کمر بستہ گردن کشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت	زہے بندگان را خداوندگار	خداوند را بندۂ حق گزار

١ یعنے شہریاران گردن بلند چشم دولت روے تو گشادہ اند پس زہے حال شان کہ تمنائے خود خواہند یافت ١٢ ٢ یعنے بسبب کثرت در و قیمت کم خواہد شد ١٢ ٣ اے در حفظ و حراست دار ١٢ ٤ بطریق استفہام انکاری است یعنے طوبی مثل تو بار نمی تواند آورد ١٢ ٥ اشارہ بسپاہی ہو کہ جوان را باشد ١٢ ٦ بکسر زائے معجمہ شیر سرخ ١٢ ک نام بادشاہ ممدوح ظہیر فاریابی و شعرش این است شعر نہ کرسی فلک نہد اندیشہ زیر پاے ÷ تا بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دہد ÷ ٧ لفظ بلکہ از ینجا محذوف است ١٢ ٨ بلکہ مقدر است ١٢ ٩ اے باین نوع باش ١٢ ١٠ خداوندگار لفظ مرکب است بمعنے صاحب ١٢ ١١ درینجا مراد از جناب باری تعالے شانہ ١٢ ١٢ یعنے کسے کہ باوجود دولت و حشمت حق گزار حق تعالے باشد آنکس خوب است ١٢ ع بزائے معجمہ یعنی ادا کنندہ ١٢ –

حکایت

یکے دیدم از عرصۂ رودبار	کہ پیش آمدم بر پلنگے سوار	چنان ہول زان حال بر من نشست	کہ ترسیدنم پائے رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	کہ سعدی مدار آنچہ دیدی شگفت	تو ہم گردن از حکم داور مپیچ	کہ گردن نپیچد ز حکم تو ہیچ
چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگہبان و یاور بود	محالست چون دوست دارد ترا	کہ در دست دشمن گذارد ترا
رہ اینست روی از طریقت متاب	بنہ گام و کامے کہ داری بیاب	نصیحت کسے سودمند آیدش	کہ گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسرے ہرمز را

شنیدم کہ در وقت نزع روان	بہرمز چنین گفت نوشیروان	کہ خاطر نگہدار درویش باش	نہ در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفتہ و گرگ در گوسفند	برو پاس درویش محتاج دار	کہ شاہ از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت اے پسر باشد از بیخ سخت	مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادۂ بایدت مستقیم	رہ پارسایان امیدست و بیم	گزند کسانش نیاید پسند	کہ ترسد کہ در ملکش آید گزند
دگر در سرشت وی این خوی نیست	دران کشور آسودگی بوی نیست	اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یکسوارہ سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواہ	کہ دلتنگ بینی رعیت ز شاہ	ز مستکبران دلاور بترس	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	کہ دارد دل اہل کشور خراب	خرابی و بدنامی آید ز جور	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت	کہ مر سلطنت را پناہند و پشت	مراعات دہقان کن از بہر خویش	کہ مزدور خوشدل کند کار بیش
	مروت نباشد بدی با کسے	کزو نیکوئی دیدہ باشی بسے	

١ یعنے باختیار دشمن نگذارد ١٢ ٢ کشیدن و کشیدہ شدن چیزے از جان کندن ١٢ ٣ اے دل خلق اگر ریش میکنی ١٢ ٤ بروزن گزند بمعنے آفت و آسیب ١٢ ٥ ترکیب مقلوب اے بوے آسایش ١٢ ٦ یعنے اگر پابند آن ہستی کہ سلطنت من بقا پذیرد رضامندی رعایا ضرورست کہ آبادی ملک در وجود آنہا متصور است و اگر از سلطنت قطع نظر داری ہر چہ خواہی بکن ١٢ ٧ لفظ نیز از ین مصرع حذف شدہ یعنے از مغروران باید ترسید و ہم از انکہ از خدا نترسد چراکہ ہر دو صفت مذموم است ١٢ ٨ یعنے ارباب دانش مضمون مصرع اول را خوب می فہمند ١٢ ٩ مطابق مضمون آیہ کریمہ ان احسنتم احسنتم لانفسکم ١٢ ع ضمیر شین متعلق ترسد است ١٢ عنہ این مصرع بطریق استفہام است ١٢ س یعنے شخصے کہ کار بکند و اجرت بگیرد ١٢ –

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره‌ور تر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در روی دوست

ف۱ نام پسر هرمز بن نوشیروان که آنرا پرویز هم گویند و شیرویه نام پسرش ۱۲ ف۲ یعنی همیشه نیت را بر فلاح رعیت مصروف دار ۱۲ ف۳ سوختن لازم و متعدی هر دو آمده و سوختن شهر کنایه از ویران شدن ۱۲ ف۴ یعنی انجام کار هر کام ازین جهان گذشتن ست ۱۲ ف۵ ضمیر آن راجع بسوی لفظ که در مصرع ثانی است ۱۲ ف۶ چرا که خلق را اذیت میرساند لاجرم دعاے بد خلق بر تو عائد شود ۱۲ ف۷ بضم اول پاداش ۱۲ ف۸ یعنی چون رهزنان دست تعدی دراز کنند و پادشاه پرسش نکند پس مرد و زن یکسانند ۱۲ ف۹ اے قبول بایدت ۱۲ ف۱۰ پرهیز اند پیشه کال ع۱۱ خطاب بطرف بادشاه یا مطلق مخاطب ۱۲ ف۱۲ البته ازان حذر برداری ۱۲ ف۱۳ اے بگذار و را باید گشت ۱۲ ف۱۴ خسته مجروح کرد یعنی آزرده ساخت ۱۲

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو بر اسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من ندارم توانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و عاقل نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه و هم قلم / نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکزو نام نیکو بماند

ف۱ بیاے پیری کدام خدمتگزار ۱۲ ف۲ نام مردے عالم و نقاش که میان خسرو و شیرین ایلچی بود ۱۲ ف۳ اے خاموش ماند و چون و چرا نه کرد ۱۲ ف۴ یعنی اگر هم وطن تست بشهر دیگر مفرست ۱۲ ف۵ اے بلاے خود بر دیگران ۱۲ ف۶ مراد از سرنگون شدن ۱۲ ف۷ اے با وے موافق شده ۱۲ ف۸ اے هر دو را معزول کن ۱۲ ف۹ یعنی خوب دریافته امین کنی ۱۲ ف۱۰ اے مشرف و ناظم را باهم مخالف بودن بهتر است تا در کار سرکار خلل نیفتد ۱۲ ف۱۱ اے ماهر فن تحریر در حساب را مرجع کار کن ۱۲ ف۱۲ اے از تو قطع امید خواهند ساخت ۱۲ ف۱۳ اے خدا بتو فضل و احسان کند ۱۲ ف۱۴ اے خود را هم برگذشتگان قیاس کن ۱۲ ف۱۵ یعنی ذکر نیک انها کرده باش ۱۲ ع۱۶ اے امید خود منقطع نه سازد ۱۲

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

اگر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار

کز طبع نکونامی اندیش دوست است / سر عجز بر پای رویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بشستش ز گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بخت جوان دار و دولت بهی

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده بودم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بطیبی که رشک آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک اینچنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن / به سستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

۱ اے شنیدن ظلم کسے شعار خود مساز و اگر کسے بگوید بشورہ آن برس ۱۲ ۲ شین مضاف الیہ عقوبت ۱۲ ۳ اضافت عام بسوے خاص ۱۲
۴ اے مردمان تازی ۱۲ ۴ مند تاجیک و تاجیک غیر عرب ۲ ۵ جمع علم بمعنے دانستن ۱۲ ۶ بارچہ رومی یعنے بغایت گرم ۱۲
۷ اے لوازم آداب سلطنت بجا آورد ۱۲ ۸ بقلب اضافت اے آرایش ملک ۱۲ ۹ لفظ امر کیب باحوال موقوف نمیشے کردران زادہ باشد ۱۲

بر او بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که بر تاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگانش بیش و بیش / نشاندش ز بر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست / که در امر و نهیش در رای بخت
در آورد ملکی بزیر قلم / گرو بر وجودی نهادی الم

زبان همه حرف گیران ببست / که حرف بدش برنیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم جوید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه ای / که در وی تواند زدن طعنه ای

امین و بد اندیش طشتند و مور / نشاید در و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در وهم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل انچه خواهد رساده ویان بند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت نهان

وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند دوست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسند است و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که منعم تباهی و خائن کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / کزینان دو سیمین در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد

بد اندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

۱ زہ گیر کمان ۱۲ ۲ اے از دست ہا کردی ۲ ۳ یعنے حضرت یوسف علیہ السلام ہم بتدریج وزیر شدہ بودند ۱۲ ۴ یعنے تا زمانہ بسیار نگذرد ۱۲
۵ صاف و بیغش ۲ ۶ شین مضاف الیہ دست است ۱۲ ۷ یعنے سوم ثالث آنہا نبود در مثال و نظیر ۱۲ ۸ یعنے ہر دو صورت یکے بودند
بسبب مشابہت ۱۲ ۹ چنانکہ در آئینہ صورت مشابہ باشد ۱۲ ۱۰ یعنے اثر کرد و دلنشین شد ۲ ۱۱ اے آن وقت قرارش بودی
کہ ایشانرا دیدی ۱۲ ۱۲ یعنے اگرچہ نیست فاسد باشد ۲ ۱۳ بفتح و تشدید میم نزد فارسیان بمعنے قلیل ۱۲ ۱۴ اے بسبب خبثے کہ مرشت او
بود ۱۲ ۱۵ یعنے انجام باین کس معلوم نمیشود ۱۲ ۱۶ اے اختیار بادشاہ راست ۱۲ ۱۷ شرارہ کہ در ہندی چنگاری گویند ۱۲

ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو منجل بسر
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
به نعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون ریختنش
کنون تا بیقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ببست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نشاید بزنجیر باز
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیک نام
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
گر چون تو بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم در حرم
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک
شهنشه برآشفت کای نیک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
غضب دست در خون درویش شست / ولیکن سکون دست در پیشش بست
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
ازو تا هنر با یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
ملک راز دل را ز پوشیده داشت / که قول حکیمان نپوشیده داشت
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
ملک را گمان بدی راست شد / بسود ابرو خشمگین خو است شد
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
چنان مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطائی تو نیست
برآورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاروان
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت اینچه بر من برفت
تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نیاید شگفت
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
اگر گوش با بنده داری نخست / بزینت بگویم حدیثی درست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر برو آفتاب
ترا همگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
بخندید و گفت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

له یعنی آتش غضب بلند شد ۱۲ ؎۲ منجل بالکسر و جیم عربی مفتوح داس که بدان زراعت درو کنند ۱۲ ؎۳ یعنی بکمال غضب درآمد که بیخ و بنش بر کند ۱۲ ؎۴ در اختیار ما نیاید ۱۲ ؎۵ یعنی یکجان و دو قالب ۱۲ ؎۶ پوشیده و پنهان ۱۲ ؎۷ مستسقی صاحب استسقا کسانکه از آب سیر نمی شود ۱۲ ؎۸ که ترا وزیر کردم ۱۲ ؎۹ اے وزیر کمین ۱۲ ؎۱۰ اے بے عزت کرد ۱۲ ؎۱۱ اے حساب فہمی متصدیان ۱۲ ع؎ علت بیان مقوله سکون ۱۲ ع؎ بیان قول حکیمان ۱۲ ؎ صفت مع موصوف ۱۲ ؎۱۴ اے اختیار ملکی و مالی ۱۲ ؎۱۵ اے وزیر دوم که او را او محکوم من ساخت ۱۲

برانداختم بیخ شان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
اگر محتسب گردد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
که مجرم بزرق زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
کزین نیمره خلق دربارگاه / نمی باشدت جز به نیکان نگاه
درین نکته هست ار گر بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
مرا دستگاهی جوانی برفت / به لهو و لعب زندگانی برفت
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو جسر کهن
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
به تدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
خداوند خرمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افگند بر سرم
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
نه بینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسن اند و زیب
درین غایتم زشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
دو رسته درم در دهان بود جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کز آن به محالست گفت
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
به تندی سبک دست بردن به تیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
نکو نام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکو نامی از وی بماند
از انان نبینیم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افگنده سایه یکساله راه
خرد گفت دولت ببخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

له اے بیند و میداند ۱۲ ؎۲ اے غایة الباب ترکیب مقلوب در معنی باب ۱۲ ؎۳ خوف کنم ۱۲ ؎۴ زمان شیب و پیری ۱۲ ؎۵ کارگزاران سلطنت ۱۲ ؎۶ دلیل و گواهی ۱۲ ؎۷ اے وزیر کهن ۱۲ ؎۸ او را آزار میدادم ۱۲ ؎۹ مقوله شیخ تا دو بیت ۱۲ ؎۱۰ اے عمل کنی ۱۲ ؎۱۱ از پادشاهان دین پرور ۱۲ ؎۱۲ خدیو بالضم و الکسر و یای مجهول خداوند پادشاه ۱۲ ؎۱۳ باعتبار کثرت ملک ۱۲

خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده | دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد | خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی | نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست | چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
| ندیدم چنین دیو زیر فلک | کز او میگریزند چندین ملک |

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست | اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان | گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران | و لیکن در اقلیم دشمن مران | کوی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان | چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار | که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی که بگذاشت ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر | بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام | بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
| بمرد از تهیدستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد |

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر | یکی گفتش ای خسرو نیکروز | قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وز این بگذری زیب و آرایش است | نه از بهر آن می ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

۱ یعنی دعا باز رجوع به پند و نصیحت کرد ۱۲ ۲ حاصل بالمصدر از کشتن ۱۲ ۳ عقل مغلوب الغضب را عقل نتوان گفت ۱۲ ۴ لفظ نه متعلق بعقل ۱۲ ۵ اے بسیار اتفاق شده است ۱۲ ۶ یعنی بفاقه کشی ۱۲ ۷ آنکه از قید نفس آزاد است ۱۲ ۸ از پهلوے مسکین شکم پر کردن کنایه از مال مردم خوردن ست ۱۲ ۹ اے تکلف در لباس نمی کرد ۱۲ ۱۰ بالکسر پرده ۱۲ ۱۱ بالفتح باج ۱۲ بهار۔

چه همچون زنان حله در تن کنم | بمردی که جا دفع دشمن کنم | مرا هم ز صد گونه آز و هواست | و لیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود | سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد | مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور | رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن | کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای | چو شاید گرفتن بنرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار
| بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین |

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت | برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | و لیکن نبردیم با خود بگور | چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس
| عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت |

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار | دوان آمدش گله بانی به پیش | شهنشه برآورد تغلق ز کیش
بصحرا ورا ز دشمنان ار باک | که در خانه باشد گل از خار پاک | برآورد چوپان ز دل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم | ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش | نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یاران نشاید نهفت

۱ یعنی عالی همتان مال مساکین نمی گیرند ۱۲ ۲ یعنی ظلم بر رعایا در حقیقت بر خود است ۱۲ ۳ سخت گرفتن اے دشوار گرفتن ۱۲ ۴ یائے تنکیر یعنی یک قطره ۱۲ ۵ اے توقف کردند ۱۲ ۶ یعنی از گذشتگان که پادشاهی کرده اند ۱۲ ۷ این ابیات مقوله شیخ بر سبیل وعظ و پند است ۱۲ بهار ۸ که تو زبر دست باشی او زیر دست ۱۲ ۹ نوعے از تیر ۱۲ ۱۰ یائے سببیه مضاف الیه محذوف اے بعلے خدمت اسپان ۱۲ ۱۱ صحرائے سرسبز ۱۲ ۱۲ مذموم العقل که اینچنین بے محابا و بے ادب بحضور پادشاه آمدے ۱۲ ۱۳ اے قریب بگوش که منتهائے کشش کمان ست ۱۲

نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست	چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده	کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار	مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
	دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود	

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه	چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد که ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست	نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغ بدستست فتحی بکن	بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
	زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی	

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق	تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند	پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز	ستانندهٔ داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز	که بودش نگینی بر انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری

۱ـه نام ستاره کنایه از بلندی ۱۲ ۲ـه عبارت از سخنان حق وکلام صدق ۱۲ ۳ـه یعنے سخنان حق بگو ۱۲ ۴ـه عشوه بکسر عین کرشمه و فریب ۱۲ ۵ـه کار پوشیده و فریب ۱۲ ۶ـه یعنے اگر نصیحت نه کنی زبان را بند کن و هرچه دفتر حکمت است آن را بشوے اے معدوم اعتبار کن ۱۲ ۷ـه اے بآواز بلند می گفت تا بگوش وے رسد ۱۲ ۸ـه کنایه از رعایا ۱۲ ۹ـه اے تو در چنین مقام بلند مقام استراحت می کنی که آن جا فریاد مظلوم نمی رسد ۱۲ ۱۰ـه مراد از بادشاه ۱۲ ۱۱ـه فاعل این فعل پریشانی ۱۲ ۱۲ـه اے بسیار بیش قیمت بود ۱۲

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز	قضا را در آمد یکی خشک سال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید	چو بیند کسے زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم	بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
برافتند بروے ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان	شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت ست پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار	مرا شاید انگشتری بے نگین	نشاید دل خلقے اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن	نکردند رغبت هنر پروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نه پندارم آسوده خسپد فقیر	و گر زنده دارد شب دیر یاز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست	کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نه بیند مگر قامت مهوشان
		یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسے می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود	مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمے نرگس از خواب نوشین بشوے	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوے	چه می خسپی اے فتنهٔ روزگار	بیا و ز مے لعل و نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت	در ایام سلطان روشن نفس	نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله تعالی

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست	بدوران خود از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره بصاحبدلے	که عمرم بسر رفت بے حاصلے	چو می بگذرد ملک و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر

۱ـه یعنے بسیار روشن ۱۲ ۲ـه مراد از لاغری ۱۲ ۳ـه بالفتح آب چشم ۱۲ ۴ـه بیاے تعظیم اے خلق کثیر ۱۲ ۵ـه اتابک را گویند و اینجا لقب خاندان این بادشاه است ۱۲ ۶ـه پارس براه موقوف مانند کارد هوشان جمع مهوش اے مانند ماه مراد معشوق ۱۲ ۷ـه یعنے اے محبوب کرمنادی محذوف است ۱۲ ۸ـه اے غفلت مندفع کن ۱۲ ۹ـه اے شل دوش سخنان خوش بگو ۱۲ ۱۰ـه یعنے اگر همین یک صفت لکم از وے داشت این هم موجب تفوق او بر دیگران بود ۱۲

نخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای هکله بس
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
چه تدبیر سازم چه چاره کنم / کراز غم بفرسود جان و تنم
ولایت چه باشد غم خویش خور / کراز عمر بهتر شد و بیشتر
اگر هوشمند ست وگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد
کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
کرا جاودان ماندن امید نیست / که گیتی همین جای جاوید نیست
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری / که بیشک بر کامرانی خوری
یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
که در تخت و ملکش نیاید زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار
بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

١ پنج روز بسبب قلت ست ١٢ ٢ خدا را بپاکی یاد کردن و سبحان الله گفتن ١٢ ٣ طامات بر وزن حاجات اقوال پراگنده ١٢ ٤ اے در لباس دنیا کار عقبی سرانجام میدادند ١٢ ٥ اے عاجز ساخته ١٢ ٦ اے در غضب شد ١٢ ٧ اے ایام جوانی ١٢ ٨ رفت و گذشت ١٢ ٩ اے ہمانداری لیاقت آن ندارد که بہاے مشقت وے واقع شود ١٢ ١٠ باستعانت اندیشه صائب ١٢ ١١ دیوان نهادن کنایه از عدالت کردن ١٢ ١٢ اے پوشیده می شود ١٢ ١٣ یعنے در حالت استطاعت سستی کرد ١٢ ١٤ اے وقت درودن غله ١٢ ١٥ اے حال سستی این جا آنجا دریافت خواهد شد ١٢

حکایت

خدادوست نامی ز قصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر از سرش
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز ما در مکش روی سخت
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
تو با دوستداران من دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی
خدادوست اگر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
الا گر هنرداری و عقل و هوش / بفضل و ترحم میان بند و کوش
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمگار بود
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست روی نکردی نگاه
مرا با تو دانی سر دوستی ست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
گرافتد همین دوستی بامنت / مگر آنکه دارد خدا دشمنت
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که شهری بخسپند ازو تنگدل

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ / اگر گر دست یابد براند بهیچ

١ اے تعظیم وے می کردند ١٢ ٢ یعنے پیش کسے نمی رفت بسبب توکل ٣ یعنے عارف همیشه از جناب کبریا دعاے ترک حرص دنیا می کند ١٢ ٤ اے موضع بموضع ١٢ ٥ اے ہمان حاکم ظالم ١٢ ٦ اے ہمان فقیر ١٢ ٧ لفظ ملک را در ان ملک بر حاکم مطلق پادشاه هم اطلاق کنند ١٢ ٨ یعنے اگر من بالفرض دوست تو باشم مگر چه فائده کند ١٢ ٩ یعنے حال اے می دارد ١٢ ١٠ این لفظ خالی از لطف نیست ١٢ ١١ خطاب بسوے عام ١٢ ١٢ اے توانا شود باندک چیزے بر تو غالب آید ١٢ ع پیر و دانشمند و صاحب سجاده ١٢ ع اے غرض تو باوے متعلق گردد ١٢

خبر گفتمت پای مردم ز جای … که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج … خزینه تهی به که مردم برنج

میندازد ر پای کار کسی … که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی … که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور … که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند … که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت … چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش … نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی … چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت … که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق … که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل … که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم … نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی … اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت … قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ … ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آنحال پیش آمدم دوستی … ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود … خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی … چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست … چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید … مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان … نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست … کشد زهر جائیکه تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک … ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه … نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق … نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد … غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش … نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم … چو ریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست … که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد … بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان … کجا ماندش عیش در بوستان

۱ ای جمع شدن گنج بهتر نیست ۱۲ ۲ یعنی درکار کسے توقف مکن وکار را برہم مساز ۱۲ ۳ واگر مخند بصیغۂ ردم خوانند درست باشد فافہم ۱۲ ۴ دندان کندن کنایہ از رحم نہ کردن ۱۲ ۵ مراد از کمال بدحواسی است ۱۲ ۶ ای توانگران بسبب آن قحط بغایت عاجز و فرو مانده بودند ۱۲ ۷ کہ بالا رفته از دو آب بار و چنانچه مختار حکما است ۱۲ ۸ یعنی تو مالداری ترا چه غم است ۱۲ ۹ دوائی است مرکب دافع سموم ۱۲ ۱۰ یعنی چنانکه عالم در جاہل بنظر حقارت می بیند ۱۲ ۱۱ ای غرض تو با وی متعلق گردد ۱۲

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت … شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود … که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس … ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار … وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ … چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد … چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار … که می پیچد از غصه رنجور وار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند … نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش … چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است … ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی … اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسروان عجم … که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند … نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت … جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر … که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای … دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی … نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر … که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس … که زائل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید … که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال … بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشائی کنی … پس از پادشائی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش … چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله … که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو … شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد … که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست … نکو باش تا بد نگوید کست

۱ یعنی مظلومان آن شہر بر خدا نالیدند ۱۲ ۲ چون این لفظ فارسی است پس باید که بی بی دو ہوز نوشته شود که بمعنی بسیار آمده ۱۲ ۳ معلوم است که در حالت گرسنگی سنگ بر شکم می بندند که تسکین شود و نوبت بسوال نرسد ۱۲ ۴ ای در تکلیف بسر می برد ۱۲ ۵ کسے که خدمت بیمار می کند ۱۲ ۶ ای بسمع قبول بشنوی و بران عمل کنی ۱۲ ۷ گلیست خوشبو سفید سه برگ و بعضے سرخ هم باشد ۱۲ ۸ اشارتست بآیۂ کریمه لئن شکرتم لازیدنکم ۱۲ ۹ یعنی ہرگاه مردم بمنزل می رسند نرم دل بسبب تردد واماندگان نمی خسپند ۱۲ ۱۰ لفظ خطا متعلق بدست ظالم و این خطاب بسوی مستمع ۱۲

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کو نکونام جوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملاذ بلاد ای خاص و عام
ثنا گوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیاید بر ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد نتابید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بخشش نداده نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که گیرد چو دهقان گریخت

١ یعنی بعد مرگ عمل انسان منقطع گردد سوای ذات انبیای علیهم الصلوة والسلام ١٢ ٢ یعنی در نظر هر کس آنچه بهتر آید همان اختیار کن ١٢
٣ یعنی چنانکه مردم در حالت عیش و نشاط زمزمه میکنند او در آرایش لشکر صرف نموده ١٢ ٤ نام فرشتهٔ موکل باران ١٢ ٥ التزام کننده ١٢
٦ یعنی مصروف عبادت ١٢ ٧ چون قارون بسبب بخل از درویشان کناره میجست لهذا چنین فرموده ١٢ ٨ یعنی چه جای آنست که بگویم که آسیب خاری بر دل نیامد بلکه صدمهٔ برگ گل هم نرسید ١٢ ٩ سر بر خط نهادن کنایه از اطاعت کردن باشد ١٢
١٠ کنایه از حیله و مکاری ١٢ ١١ یعنی موقوف کردند ١٢ ١٢ یعنی ادبار رسید ١٢

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چه گفتند بزرگان آن نیکمرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد

چو بختش نگون بود در کاف کن
نگر دانچه نیکانش گفتند کن

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان میفگن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان ار
که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

اگر جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می‌رود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که برگردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

١ چون کاف در ابتدای لفظ کن واقع است ازین توجیه ابتدا است بدبختی او در روز ازل ثابت گردد ١٢ ٢ این مصرع بطریق سوال است و مصرع ثانی جواب ١٢ ٣ از روی پند و نصیحت ١٢ ٤ ای آبادی سلطنت و ملک ١٢ ٥ ای در دل خود گفت ١٢ ٦ یعنی پیروی بزرگان کن ١٢ ٧ یعنی صاحب عبادت ١٢ ٨ ای باسانی در روز حشر نجات یابند ١٢ ٩ که در مصرع سابق گذشت ١٢ ١٠ ای بسیار غم دارد ١٢ ١١ نام ملک این قید اتفاقی است نه احترازی ١٢ ١٢ ای در ابا حیات ١٢ ١٣ کیوان زحل و آن نام ستاره ١٢ ١٤ بالفتح و بالکسر موضعیست در بغداد و بعض شراح بجای حله دجله بر وزن کجله خوانده دجله نهریست در بغداد ١٢ ١٥ بیان سخن کله ١٢

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — کز از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برو زد برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کز و خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کز و برخوری

۱ اے طمع کردہ بودم کہ ملک کرمان در تصرف خود آورم کہ اجل در آمد ۱۲ ۲ جمع کرم اے کرمہائے گور در اینجا تجنیس خطی لطف زیادہ پیدا کردہ کما ہو الظاہر ۱۲ ۳ یعنے ہر کہ در روز ازل نیکبخت باشد ۱۲ ۴ یعنے کسے کہ در مردم شر انگیزد ۱۲ ۵ مراد از جوہر ذات آن شخص باشد ۱۲ ۶ اے از برائے عیبے کہ در دوست ۱۲ ۷ نام درخت کہ در صحرا باشد ہندی تھوہڑ ۱۲ ۸ بکسر کاف فارسی و ز اے مجرم و رسے ... سرہنگ و پہلوان ۱۲ ۹ اے زحمتہا کہ در دلہائے خلائق کردی ۱۲ ۱۰ اے اگر ہنگام کشتن جو خواہی کشت ہنگام درو گندم نخواہی درو چنانچہ مولوی معنوی فرماید ؎ از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو ۱۲

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — بکش دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانها پسندی بدی
بپندار و دلها بداغ تو ریش — که روزی پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبح گاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی
بسود اچنان بروی افشاند دست — که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت — چو با کودکان بر نیایی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت — بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را — نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر — که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد — که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود — دل از زیردستان بمن رنجه بود

۱ بضم اول و فتح دوم خرمای تر ۱۲ بہار ۲ اے ستایش و دعا نہ کرد ۱۲ ۳ معمول ست کہ وقتیکہ پیش بادشاہان کسے را قتل می کنند بر چرم ریگ می اندازند تا خون پراگندہ نہ شود ۱۲ ۴ یعنے چون از تقریر عاجز شود ۱۲ بہار ۵ یعنے بدمزاجی کند ۱۲ ۶ یعنے شہید شدم و بر تبۂ عالی رسیدم ۱۲ ۷ یعنے قتل مکن یا ظلم مکن و واو عاطفہ بعد مکن حذفست اے قتل مکن و دست از قتلش بردار ۱۲ ۸ یعنے امیدگاہ خلائق ست ۱۲ ۹ روز قیامت یا روز مرگ ۱۲ ۱۰ یعنے مرد صاحب باطن و مقبول خدا ۱۲ ۱۱ یعنے ہمان درویش چنان گفتگو کرد ۱۲ ۱۲ در تقریر عاجز شد ۱۲ ۱۳ اے امتثال فرمان الٰہی نہ کرد ۱۲ ۱۴ یاے وحدت اے کسیکہ از تو زبردست باشد ۱۲

نخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که از پارسایان چنو کم است
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین / که رحمت رسد ز آسمان زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ترا باید از عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
وی همچنان در دعا داشت دست / که رنجور افتاده برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته بر پا ندید

ف۱ مصدر بمعنی فاعل مبالغه کما یقال زید عدل ۱۲ ف۲ اے عاجزان تندرست ۱۲ ف۳ مهره بزرگ شطرنج ۱۲ ف۴ در هر دو مصراع نفی بمعنی مثبت است ۱۲ ف۵ یعنی از اثر دعاے او صحت یابی ۱۲ ف۶ اے طلب کردند ۱۲ ف۷ اے در بیماری رشته ۱۲ ف۸ اے از گناه توبه باید کرد ۱۲ ف۹ پریشان و غضبناک شد بسبب درشتی شیخ و گناهان خود ۱۲ ف۱۰ اے همان درویش صالح ۱۲ ف۱۱ بسبب نافرمانی و گناه ۱۲ عه بفتحتین بیماری ۱۲ عه اے عاجز کرده ۱۲ سه یعنی بساط شطرنج ۱۲ للعه پیاده شطرنج ۱۲ صه اے درین بیماری ۱۲ سه اے بوجه پیرانه سالی و کبر سنی پشتش خم شده بود ۱۲

بفرمود گنجینه و گوهرش / فشاندند در پای و زیر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآندم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

له یعنی از زر و گوهر هیچ نگرفت ۱۲ ۲ه یعنی بار دیگر چنان مکن ۱۲ ۳ه یعنی بار دیگر مبتلا مشو ۱۲ ۴ه کر بار دیگر گرفتار شود ۱۲ ۵ه بیان سخن راست ۱۲ ۶ه اے بلکه چنین کم اتفاق می افتد یعنی از حسن اتفاق باری از هلاکت رستگاری یابد و بار دیگر همان باز مبتلا گردد نجاتش ممکن نیست چنانچه درین از مقوله شیخ علیه الرحمة همین ظاهر می شود ۱۲ ۷ه استفهام انکاری ۱۲ ۸ه اے معدوم شد ۱۲ ۹ه مراد از بادشاه ۱۲ ۱۰ه اے مرض الموت بر وطاری شد ۱۲ ۱۱ه یعنی خداے تعالی ۱۲ ۱۲ه یعنی آهسته ۱۲ ۱۳ه خوف عذاب ۱۲ ۱۴ه اے اشاره می کند ۱۲ ۱۵ه اے رنج کسے دفع کن ۱۲ عه یاے موصوله ۱۲ عه اے از اهل دنیا ۱۲ سه دانشمندان ۱۲ للعه اے رئیس ۱۲ صه بیان حال ۱۲ -

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن به الوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ	که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردے مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسے جهاندیدهٔ	هنرمندے آفاق گردیدهٔ
بجنبید کین قلعهٔ خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمے چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجے نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جاے دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم	بکسری که اے وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندے و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جاے نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهے ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پاے پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبرے	که هر بامدادش بود شوهرے

۱ نام بادشاه ۱۲ ۲ نام کوہے ۱۲ ۳ تشبیہ قلعہ است ۱۲ ۴ نیک دل ۱۲ ۵ اے مدت اندک ۱۲ ۶ یعنی دیگران متصرف نشوند ۱۲ ۷ مراد از گور ۱۲ ۸ پشیز بکسر بائے فارسی و کسر شین منقوط پول ریزہ نازک بسیار تنگ رائج گویند کہ در عربی فلس و آن از زر و سیم و مس و آہن وغیرہ می باشند ۱۲ ۹ یعنی تمام اسباب حشمت ۱۲ ۱۰ دیوانہ و بیباک ۱۲ ۱۱ معرب خسرو ۱۲ ۱۲ اے ہر چہ از راہ خدا دہی آن ہمراہ خود بری ۱۲ ۱۳ کنایہ از تنگی ۱۲ ۱۴ یعنی شاہ نشین ۱۲ ۱۵ یعنی از ایام زندگی خود را آخر کرد ۱۲ ۱۶ یعنی یکجا قدم نپذیرد ۱۲ بہار

نگوئی کز ایشان چه درخور تراست	که سال دگر گوسپندے دهد است

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور	گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بے علف	بروزی دو مسکین شدندے تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاپے بدنبال صیدے براند	شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روے و رهے	بیفتاد ناکام شب در دهے
خرے دید پوئیدهٔ کارگر	توانا و زور آور و بار بر
یکے مرد گرد استخوانی بدست	چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه برآشفت و گفت اے جوان	ز حد رفت رحمت برین بیزبان
چو زور آوری خود نمائی مکن	بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول	یکے بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش	برو چون نیابی پی کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست	چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک از درشت آمد از وے خطاب	بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ	نه مستی همانا که دیوانهٔ
بجنبید کاے ترک نادان خموش	اگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست	چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت اے ستمگار مرد	چه دانی که خضر آن سبب چه کرد
دران بحر مردے جفاپیشه بود	که دلها ازو بحر اندیشه بود
جزائر ز کردار او پرخروش	جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن راز بهر مصالح شکست	که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعیکه در حرز تست	ازان به که در دست دشمن درست
بجنبید دهقان روشن ضمیر	که پس حق بدست منست اے امیر
نه از جهل می بشکنم پاے خر	که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش	ازان به که پیش ملک بار کش
تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند	که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ	بگیرد گریبان ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش	نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد	در آن روز بار خران چون کشد

۱ نام ولایت نزدیک قندہار ۱۲ ۲ درمیان دو روز اے مدت قلیل ۱۲ ۳ ضمیر خود پرست ۱۲ ۴ تگ اے پے در پے ۱۲ ۵ اے رخت اقامت بینداخت ۱۲ ۶ بضم کاف تازی نام طائفہ صحرانشین ۱۲ ۷ یعنی قابل مواخذہ است ۱۲ ۸ بسبب ظلم او بکلمہ تحقیر یاد کرد ۱۲ ۹ قصہ حضرت خضر و موسی علیہما السلام از قرآن باید دریافت ۱۲ ۱۰ اے غم کش ۱۲ ۱۱ شنعت بالضم زشتی ۱۲ ۱۲ کنایہ از قیامت ۱۲ ۱۳ اے روز قیامت ۱۲

اگر انصاف پرسی نه اختر کس است   که در راحتش رنج دیگر کس است
اگر برنخیزد بر آن مرده دل   که خسپند از و مردم آزرده دل
همه شب ز بیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
سواران همه شب بتگ تاختند   سحرگه پے اسپ بشناختند
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
چو شور طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره روی گریز
نه بینی که چون کارد بر سر بود   قلم را زبانش روان تر بود
سر ناامیدی برآورد و گفت   شب گور در ده محال است خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر   که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
وگر سخت آمد نکوهش ز من   بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت به نیکی رود در دیار
بران کے ستوده شود بادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش   ز سرمستی غفلت آمد بهوش
بیاموزی ز عاقلان عقل و خوے   بخند آنکه از جاهل عیب جوے
ستایش سرایان نه یار تواند   ملامت کنان دوستدار تواند
از ین به نصیحت نگوید کست

همین بنگر و زش تنعم بود   که شادیش در رنج مردم بود
شر انجمله بشنید و چیزے نگفت   بر پشت اسپ و سر بر نمد زین نهفت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
بفرمود جستند و بستند سخت   بخواری فگندند در پای تخت
شمرد آندم از زندگی آخرش   بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت   بنا باکی او تیر ترکش بریخت
ز نامهربانی که در دور تست   همه عالم آوازهٔ جور تست
عجب گر منت بر دل آید درشت   بکش گر توانی همه خلق کشت
ترا چاره از ظلم برگشتن است   نه بیچاره بیگنه کشتن است
ندانم که چون خسپدت دیدگان   نخفته ز دستت ستمدیدگان
چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیرزن
در آن دم که طالع نمودش بهی   وے را بخشید فرمان دهی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ترش روی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش طبع شیرین منش
وگر عاقلے یک اشارت بس است

۱ اے اشاعه باندر دبرد ۱۲ بهار ۲ مراد از پریشانی ۱۲ ۳ بسبب آنکه اکنون مردم همراهی خواهند رسید ۱۲ ۴ یعنی شخص شب که از و گفتگو شده بود ۱۲ بهار ۵ بیرحم یعنی جلاد ۱۲ ۶ اے آن وقت را ۱۲ ۷ اے از هیبا کی هر چه در دل آمد بگفت ۱۲ ۸ تیر ترکش ریختن با ضافت تیر بسوے ترکش عبارت است از هیبا بجنگ شدن ۱۲ ۹ اے شب که در گور باید خفت ۱۲ ۱۰ در تمام جهان ۱۲
۱۱ اے بلکه خلقی از جور تو نالان است ۱۲ ۱۲ کاف تازی علامت ۱۲ ۱۳ اے توصیف نمایند ۱۲ ۱۴ مراد از غلبت بجوف حکومت ۱۲ بهار ۱۵ یاے معروف یعنی دهقان ۱۲ ۱۶ مطابق مضمون حکایت گلستان یعنی لقمان را پرسیدند ۱۲ ۱۷ خوش آمد کنندگان ۱۲
۱۸ کاف بجاے از ۱۲ ع اے کسانیکه ترا برادی توعیوب تو مطلع نمایند از دفع عیوب خود نائی و مراد از جناب صادق یقین کسانند نیز خیرخواه ۱۲

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید   یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حور زاد   مگر تن در آغوش مامون نداد
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز   ببر از و با من مکن خفت و خیز
بگفت ار کشی ور شگافی سرم   ز بوی دهانت برنج اندرم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بشورید بر خود بپیچید سخت
پری چهره را همنشین کرد و دست   که این عیب من گفت یار من است
به همراه گفتن نکو سیروی   جفای تمام است و جور قوی
مگو شهد شیرین شکر فائق است   کسی را که سقمونیا لائق است

بچهر آفتابی بتن گلبنی   بعقل خردمند بازی کنی
برابروی عابد فریبش خضاب   چو قوس قزح بود بر آفتاب
گرفت آتش خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چو جوز دو نیم
بگفت از که بر دل گزند آمدت   چه خصلت ز من ناپسند آمدت
کشد تیر پیکار و تیغ ستم   بیکبار و بوی دهان دمبدم
دلش گرچه در حال از و رنجه شد   دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد
بنزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
هر آنگه که عیبت نگویند پیش   هنر دانی از جاهلی عیب خویش
چه خوش گفت یک روز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته   بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردے فقیر   دل آزرده شد پادشاهے کبیر
بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی شاه
رسانیدن امر حق طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است
بخندید کو ظن بیهوده برد   نداند که خواهد در آن حبس مرد

اگر بر زبانش حقے رفته بود   ز گردن کشی بر وے آشفته بود
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت گفت
هماندم که در خفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملک باز رفت
غلامے بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگو اے غلام

۱ نام پادشاهے از خلفاے بنی عباسیه ۱۲ ۲ اے فریبندۂ عقل خردمند یعنی بهمچنان حسینه و شکیله و جمیله بود که از دیدنش پاے دانشمند هم بلغزش آمدے ۱۲ ۳ هندی دهنک که بر آسمان ظاهر شود ۱۲ ۴ نام برجے از برجهاے آسمان که سرش دونیم ست ۱۲ ۵ خفت و خیز کنایه
اے سقمون وے گشته ۱۲
از جماع کردن باشد ۱۲ ۶ پیکار بکاف فارسی بمعنی جنگ ۱۲ ۷ پریشان شد ۱۲ ۸ یعنی مگو که شهد بهتر ست و شکر فائق است و ادعائم نام دوائی کر
محذوف ۱۲ بهار ۹ اے گفتن و فاعل گفت ثانی فقیر ۱۲ ع قول کنیزک ۱۲ ع اے عیب تو ظاهر کند ۱۲ ع نام دوائی
اجابت آمد ۱۲ ع مراد نصیحت ۱۲

که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج / مرا گر عیال است و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / از آنهم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعب‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بی‌مرادی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

(۱) عیال بکسر عین مهمله خردان و در صراح زن و فرزند و توابع ۱۲ (۲) ای ویران کردند ۱۲ (۳) یعنی رسم بد آئین نباید نهاد ۱۲ (۴) یعنی رئیس شد ۱۲ (۵) مضاف الیه عاقبت ۱۲ بهار (۶) یعنی طالعی که از آن روزی حسب دلخواه بهم رسد ۱۲ (۷) یعنی روزی بمزدوری حاصل می کرد ۱۲ (۸) ماتم زده ۱۲ بهار (۹) ای ضعیف کش ۱۲ (۱۰) کنایه از حسرت و افسوس ۱۲ (۱۱) دشوارتر زندگانی ۱۲ (۱۲) یعنی مردمان شهد می نوشند و گوشت مرغ و بچهٔ گوسفند می خورند و مرا نان خشک هم میسر نمی گردد و در صورت میسر شدن نان من روی تره هم نمی بیند ۱۲ (۱۳) بچهٔ گوسفند ۱۲ (۱۴) هندی ترکاری ۱۲ (۱۵) یعنی پوست او بجای پوستین است ۱۲ (۱۶) ای چنان طریقه کردی ۱۲ (۱۷) مراد از دندان ۱۲ بهار (۱۸) ای چون آخر کار مردنست شکر و خون دل خوردن برابر است ۱۲ (۱۹) هر دو یکسان است ۱۲ (۲۰) ای از تو خواهند ۱۲

غم از گردش روزگاران مدار / که بیجا بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان ز بزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

(۱) یعنی واقعهٔ آن استخوان بوسیده ۱۲ (۲) ای رنج بینوائی فراموش شد ۱۲ (۳) ای از پس تو هم نخواهد ماند ۱۲ (۴) ای همین فیض سخن کرد ۱۲ (۵) جفاگستر یعنی ظالم ۱۲ (۶) حکومت و بادشاهی ۱۲ (۷) بالفتح بدی و زحمت ۱۲ (۸) ای نام خدای تعالی ۱۲ (۹) ای بیان نکنم ۱۲ (۱۰) زیرا که چنان باشد ۱۲ (۱۱) زمینی که قابل زراعت نباشد ۱۲ (۱۲) توفیق کار نیک ۱۲

گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم در آید به بند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کو بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار
در او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن برآید بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزان کی باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش — دگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

۱ یعنے اندیشہ گزند از دشمن داری ۱۲ ۲ یعنے از احسان دشمن ہم دوست می شود ۱۲ ۳ شین مضاف الیہ کند ۱۲ بہار ۴ اے رنجیدہ شود ۱۲ ۵ یعنے دوست بودن دشمن با وجود عاجز بودن او بہتر است ۱۲ بہار ۶ کاف بمعنے از ۱۲ بہار ۷ سر پیچیدن کنایہ از سرکشی و نافرمانی ۱۲ ۸ از یک ہزار شود ۱۲ ۹ اے آمادہ جنگ باش ۱۲ ۱۰ مکر او را در خاطر مدار ۱۲ ۱۱ یعنے پریشان شدہ ۱۲ بہار ۱۲ درمیان دو لشکر البتہ بمسافت یک روزہ راہ می باشد ۱۲ ۱۳ یعنے راہ یک روز تاخت کردہ ۱۲ ۱۴ یعنے فوج را ہمچنان سلح دار کہ باز جمعیت بہم نرسد ۱۲ ۱۵ دست دشمن ۱۲ ۱۶ انکار مکن ۱۲ ۱۷ قلعہ محکم ۱۲ ۱۸ نوع میانہ ۱۲ ۱۹ جائے فرار ۱۲ ۲۰ یعنے خود را ہمرنگ دشمنان کن ۱۲ ۲۱ جائے قابو ۱۲ ۲۲ سست شدہ ۱۲ ۲۳ گریختگان ۱۲ ۲۴ جنگ ۱۲ ۲۵ تیرہ ۱۲ —

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در عرصهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر — نمانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شائسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور بود مرد پرخاش جوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

۱ اے روانہ نشود ۱۲ ۲ اے اگر تنش زار باشد ۱۲ ۳ اے صاحب بسیار فن ۱۲ ۴ مکر و حیلہ ۱۲ ۵ یعنے خوش طالع ۱۲ ۶ یعنے ناتجربہ و ناآزمودہ کار را کار عظیم تفویض مکن زیرا کہ بوجہ ناتجربہ کاری کار عظیم از وے انتظام نخواہد یافت چنانچہ شیخ رحمہ اللہ در باب اول این کتاب بجائے ہم درین معنے فرمودہ ؎

برد بر دل از جور غم بارہا ؛ کہ ناآزمودہ کند کارہا

۷ رمیدن یعنے گریختن ۱۲ ۸ چنانچہ معمول امرازادگان آرام طلبی است ۱۲ ۹ نام قوم ۱۲ ۱۰ اے نوج ۱۲ ۱۱ تعلیم یافتہ باشد ۱۲

مخنث به از مرد شمشیرزن ... که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ... چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز ... مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت ... نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار ... که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس هم سفره همزبان ... بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ... برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار ... هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای ... یکی اهل همت دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند ... که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ ... برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن ... نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ ... تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست ... که دولت ببازی برفتش ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس ... در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند ... چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان ... که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن ... برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن ... که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست ... یزک سد روئین لشکرگهست

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست ... نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز ... شود دست کوتاه ایشان دراز

۱ نام پهلوانیست ایرانی ۱۲ ۲ قربان بالضم آنچه دران کمان نگهدارند ۱۲ ۳ یعنے دوست و محب ۱۲ ۴ مطرب بمنزلهٔ زن باشد ۱۲ ۵ در حالت صلح هم از و غافل مباش ۱۲ ۶ اوژن یعنی افگن ۱۲ ۷ یعنے بے سلاح ۱۲ ۸ یعنے اسباب جنگ را مهیا باید داشت ۱۲ ۹ یعنے بفتحتین مقدمه لشکر که برائے جنگ مامور باشد ۱۲ ۱۰ کم قوت و بے استعداد ۱۲ ۱۱ یعنی اے اندیشه کنند ۱۲

یکی را به نیرنگ مشغول دار ... دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ... بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش ... که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف ... تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند ... برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل ... تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی ... نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفرشگاف ... نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی ... که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ... بکشتن درش کرد باید درنگ
گر افتد کزین نیمه هم سروری ... بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را ... نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران ببندی کند ... که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر ... که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری ... چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری ... از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گر از خویش دشمن شود دوستدار ... ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
اگر گردد درونش بکین تو ریش ... چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین ... که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن نبرد ... که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر ... که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر ... ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس ... ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار ... نگهبان پنهان برو برگمار
تو آموز را ریسمان کن دراز ... نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ... بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ... ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار ... رعیت بسامان تر از وی بدار

۱ بسیار عاجز شود ۱۲ ۲ کنایه از ترک خونریزی ۱۲ ۳ اے نهانی مخفی بطرف خود مائل کن ۱۲ ۴ یعنے دیگرے هم مطیع تو گردد ۱۲ ۵ اے خطاب مضاف الیه دوستدار است ۱۲ ۶ اے اهل قرابت ۱۲ ۷ از کمال احتیاط ۱۲ ۸ اے نوکر مدار ۱۲ ۹ یعنے مهلت ده و سخت مگیر ۱۲ ۱۰ شین ضمیر راجع بدشمن چراکه ضابطه ایست که دعویداران حکومت را مقیدی دارد ۱۲ ۱۱ اے خون جگر خورد ۱۲

اگر گرباز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریارا رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که هم باز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بد اندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور زبند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بافریدون زد پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر بهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

۱ یعنی رعیت تو دشمن تست و در شهر موجود است ۱۲ ۲ اے بر در تست ۱۲ ۳ اے مگو که در راست ۱۲ ۴ بدل از با ۱۲ ۵ یعنی رفتن خواست ۱۲ ۶ اے مسخر کنی ۱۲ ۷ عبارت از دعاے خیر ۱۲ بہار ۸ اے سبقت برد و غالب آمد ۱۲ ۹ یعنی بصورت آدمی ست و سیرت انسان ندارد ۱۲ ۱۰ در قبضهٔ تست ۱۲ بہار ۱۱ وارث و مالک دیگرے خواهد شد ۱۲ ۱۲ یعنی چیزے خیرات کن ۱۲ ۱۳ یعنی آن سراے ۱۲ ۱۴ لفظ مکن متعلق مصراع دوم یعنی چنان مکن که فردا افسوس کنی ۱۲ ۱۵ پردهٔ حفظ الٰہی ۱۲ ۱۶ اے شاید اگر محتاج بسوے غیر شود ۱۲ ع غرض مخفی داشتن اراده است ۱۲ ع یعنی اخلاق حمیده ۱۲ س در روز قیامت ۱۲

ز خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتنش پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمر نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می‌چمید / که زان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگری زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
اگر چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی در آید ز راه

۱ اے سائل و محتاج کسے نیستی بشکرانه سائل را محروم مکن ۱۲ ۲ اے پادشاه بود ۱۲ ۳ اے یکے را صدر خجند در خواب دیده ۱۲ بہار ۴ بالا نشین اے رئیس ۱۲ ۵ مراد باغ بہشت ۱۲ ۶ یعنی چه راحت یافتم بجلدوی آن خدمت که از پاے یتیمے خارے جدا کرده بودم ۱۲ اب ۷ اے از رحمت بیزار شو ۸ اے رحمت کنند بر تو ۱۲ ۹ اے شفقت کنی ۱۲ ۱۰ یعنی زمانه هنوز بدستور راست چنان نشود که ترا از پا بیندازد ۱۲ ۱۱ عبارت از جماعت کثیر ۱۲ ۱۲ ملے دست نگر تو ہستند ۱۲ ۱۳ فی الحقیقت اخلاق پیغمبران را حد و حصر نیست زیرا که ذوات بابرکات ایشان سراپا بر خلق و حسن عادات مبنی ست علی الخصوص خلق پیغمبر ما حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آنچنان مستغنی التوصیف بود که حق تبارک و تعالی در کلام مجید میفرماید انک لعلی خلق عظیم و نیز ارشاد فخر کائنات علیه الصلوة والسلام که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق برین دال است ۱۲

برون رفت هر جانبی بنگرید / براطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو با پس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا برد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / کزان قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم

ف۱ یعنی بسیار پیرانه سال بود ۱۲ ف۲ آوازے که برای طعام دهند ۱۲ ف۳ یعنی از روی مروت شریک طعام شو ۱۲ ف۴ یعنی دعوت قبول کرد ۱۲ ف۵ لفظ ذلیل باعتبار کفر اوست ۱۲ ف۶ ای ملت تو قبول نکنم ۱۲ ف۷ مراد از موقوت کردن سخاوت ست ۱۲ ف۸ یعنی وعظ برای حصول دنیا می گوید ۱۲ ف۹ یعنی عقلاً و شرعاً هر دو ممنوع است ۱۲ ف۱۰ فروختن ممنوع خریدن جائز ۱۲ ف۱۱ یعنی سخت عاجز شده ۱۲ ف۱۲ پریشان کننده خاطر ۱۲ ف۱۳ یعنی دل آزاده مرا ریش ساخته ۱۲ ف۱۴ ای از ملت و دین و مذهب هیچ نخوانده است ۱۲ ف۱۵ یعنی هر صباح پیش من می آید ۱۲ ف۱۶ یعنی کدام کریم ده درم زنگی من آزاد به و مرا ازو خلاص نماید ۱۲

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار / خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ دیو برتافتن
ز دست تهی برنیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سپید
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست بر خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هر چه داری بکف برنهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

ف۱ درست بفتحتین بمعنی دینار اشرفی ۱۲ ف۲ نام شطرنجبازی کامل ۱۲ ف۳ ای قابل سخن گفتن نیستی ۱۲ ف۴ یعنی بمرد و مال دنیا بسیار گذاشت ۱۲ ف۵ یعنی هرگاه در تنگدستی مضطرب خواهی شد پس در حالت اقتدار خرج از روی حساب کن ۱۲ ف۶ نام دیوی است ۱۲ ف۷ درین جا کنایه از تمول ۱۲ ف۸ در حالیکه مفلس باشی ۱۲ ف۹ ای ناتوان و نزار ۱۲ ف۱۰ مکر و فریب ۱۲ ف۱۱ ای پند سعدی را عزیز دار ۱۲ ف۱۲ ذلیل باشد ۱۲

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منعم خبر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگهداشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

عہ

حکایت اندر راحت رسانیدن بہمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حق اند
خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدا
که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

بپندار اگر طاعتی کرده
که نزل بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

له صیغه مبالغه بروزن فعال یعنی بسیار منع کننده ۱۲ ٢ه اے باز نماند ۱۲ ٣ه اے پدر من می گفت که از جد خود یافته ام ۱۲ ٤ه یعنے از حسرت کردن ۱۲ ٥ه ازدحام یعنے انبوه و کثرت و مراد از نگهبان است ۱۲ ٦ه مراد از زوجه و بساز اے موافقت کن با بقال محله ۱۲ ٧ه یعنے هر گاه کرم شیوهٔ حضرت مرتضےٰ علی است پس گویا که سخی ولی ست ۱۲ ٨ه نام زمینے است در عرب و نام طائف و مکه و مدینه و دیگر شهرها که میان نجد و تهامه حاضر واقع شد و نجد زمین بلند و تهامه زمین پست را گویند ۱۲ محمد جعفر علی عفی عنه ٩ه یعنے نماز کردن در گام ۱۲

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندر یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

له بالفتح جاے بخت ۱۲ ٢ه مولّه زن سرهنگ ۱۲ ٣ه اے بیان کن ۱۲ ٤ه روزه کشودن ۱۲ ٥ه روزه دار همیشه ۱۲ ٦ه در روز موقوف داشتنا ۱۲ ٧ه اے مختلط می گرداند یعنے بسبب جهالت تمیز در کفر و دین کردن نمی تواند ۱۲ ٨ه توانائی او توانگری ۱۲ ٩ه بفتح کاف وجه بالمحتاج ۱۲ ۱۰ه سخاوت بسیار داشت ۱۲ بهار ۱۱ه یعنے اکثر نامرادی می باشد بسبب کثرت تصرف ۱۲ ۱۲ه یعنے بسبب سخاوت بسیار همیشه مفلس می بود ۱۲ ۱۳ه صاحبان بندی خانه ۱۲ ۱۴ه دست از دامن داشتن یعنے رها کردن ۱۲ عه صاحب مال ۱۲ عه روزے چند ۱۲

بگفتا که هان ای مبارک نفس	نخوردم بحیلت گری مال کس	یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند	من آسوده و دیگری پای بند	بمرد آخر و نیک نامی ببرد	زہی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل	دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنے احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت	کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو کشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد	خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن	کسی با سگی نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بران کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست	گرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارت گهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج	نه چندانکه دیناری از دست رنج	برد هر کسی بار در خور ز زور	گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت	گر از پا درآید نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر
میازار فرمان ده بر رهی	که باشد که افتد بفرماندهی	چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر مرد درویش عام
نصیحت شنو مردم نیک بین	نباشد درو هیچ دل تخم کین	خداوند خرمن زیان می کند	که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد	وزان بار غم بر دل این نهد	بسا زورمندا که افتاد سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیر دست		

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تندروی خداوند مال	نه دینار دادش سیه دل نه دانگ	برو زد بسر باری از طیره بانگ

۱ بسبب تکلیف زندان ۱۲ ۲ یعنے وجود و عدم آدم ناقابل و عالم بے عمل برابرست ۱۲ ۳ رمق نفس اندک ۱۲ ۴ اے مستعد شد ۱۲
۵ اے پیغمبر آن عهد ۱۲ ۶ اے بسبب آن آب نوشانیدن ۱۲ ۷ سخت دل و بیرحم ۱۲ ۸ مہربانی و سخاوت ۱۲ ۹ اے در حالیکہ عوض نیکی باسگ کہ از قبیل حیوانست گم نمیگردد پس عوض نیکی با بنائے جنس خود چسان ضائع خواہد شد کما ہو الظاہر لقولہ تعالیٰ ہل جزاء الاحسان الا الاحسان مولوی محمد حامد علی رحمہ اللہ القوی ۱۰ اے دریغ نکرد ۱۲ ۱۱ اے در جائے آمد و رفت مردمان ۱۲ ۱۲ کنایہ از مال کثیر ۱۲ ۱۳ لائق زور خود ۱۲
۱۴ بندہ و چاکر و غلام ۱۲ ۱۵ شاید کہ بمرتبہ والا برسد ۱۲ ۱۶ نقصان خود ۱۲ ۱۷ این بیت دقیقا فتیل است ۱۲ ۱۸ اے بسا مسکین فقیر را بخت یاوری کرد و آن مرتبہ اعلیٰ یافت ۱۲

دل سائل از جور او خون گرفت	سر از غم برآورد و گفت ای شگفت	توانگر ترشروی باری چراست	مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام	براندش بزاری و زجر تمام	بناکردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد	عطارد قلم در سیاهی نهاد	شقاوت برهنه نشاندش چو سیر	نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک	مشعبد صفت کیسه و دست پاک	سراپای حالش دگرگونه گشت	برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد	توانگر دل و دست و روشن نهاد	بدیدار مسکین آشفته حال	چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست	ز سختی کشیدن قدمهاش سست	بفرمود صاحب نظر بنده را	که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره	برآورد بے خویشتن نعره	چو نزدیک آمد بر خواجه باز	عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی	که اشکت ز جور که آمد بروی	بگفت اندرونم بشورید سخت	بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم	خداوند املاک و اسباب و سیم	چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست	ستم بر کس از گردش دور نیست	نه آن تندرویست بازارگان	که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند	بروز منش دور گیتی نشاند	نگه کرد باز آسمان سوی من	فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد درے	گشاید بفضل و کرم دیگرے	بسا مفلس بے نوا سیر شد	بسا کار منعم ز بر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکمردی و پاکیزه رو	که شبلی ز حانوت گندم فروش	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری دران غله دید	که سرگشته از هر طرف میدوید	ز رحمت برو شب نیارست خفت	بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش	درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بران تربت پاک باد	میازار موری که دانه کش است (شعر فردوسی ۱۲)	که جان دارد و جان شیرین خوشست

۱ اے بسبب کفران نعمت و ناسپاسے ۱۲ ۲ یعنے محتاج شد ۱۲ ۳ یعنے بخت او را سیاہ گردانید ۱۲ ۴ ہندی بھان متی ۱۲ ۵ شم
یعنے کیسہ و دست ہر دو خالی شد ۱۲ ۶ برور آن کریم ۱۲ ۷ نان طلب کرد ۱۲ ۸ دولت و ثروت ۱۲ ۹ بطور
استفہام ۱۲ ۱۰ یعنے مراد دولت و مال بخشید ۱۲ ۱۱ بطور تکیہ کلام ۱۲ ۱۲ نام بزرگے مشہور ۱۲ ۱۳ جائے
بازگشت ۱۲ ۱۴ بے اختیار ۱۲—

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
برم همچنان در پیش می دوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانه نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرو مانده در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

۱ مراد از جناب ایزد تعالی که او قادر و تواناست ۱۲ ۲ الانسان عبید الاحسان ۱۲ ۳ یعنی رونق کار ۱۲ ۴ در اندک مدت ۱۲ ۵ بفاصلهٔ یک قدم ۱۲ ۶ درخت سبز ۱۲ ۷ نگهبانی کند ۱۲ ۸ یعنی پلنگ ۱۲ ۹ ای درین اندیشه ۱۲ ۱۰ ای فضله که از شیر مانده بود ۱۲ ۱۱ یعنی یقین دیدهٔ مرد را بینا کرد ۱۲ بهار ۱۲

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست — که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بذله شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهی است — مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاه است سست

۱ ای توکل بر خدای تعالی کرد ۱۲ ۲ ای در دل خود گفت ۱۲ ۳ خاموش شده بنشست ۱۲ ۴ بسیار لاغر شده ۱۲ ۵ طاق درون مسجد ۱۲ ۶ دست و پای خشک شده را گویند ۱۲ ۷ ای باضعیفان و محتاجان ۱۲ ۸ ای ثمرهٔ سعی تو بتو عائد گردد ۱۲ ۹ حاصل کردهٔ دیگران ۱۲ ۱۰ یعنی هر که با خر دست ۱۲ ۱۱ پوست بی مغز مرد ناقابل ۱۲ ۱۲ یعنی بسیار بخیل بود ۱۲ ۱۳ یعنی کسی را طعام نمی داد ۱۲ ۱۴ شیرین بذله لطیفه گو ۱۲ ۱۵ یعنی تواضع و انکسار بکن ۱۲ بهار ۱۶ شب بیداران ۱۲ ۱۷ بالکسر یعنی قائم شدن ۱۲ ۱۸ ای مفید عقبی نیست و قابلیت اعتماد نه دارد ۱۲

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وے

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکے سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش بازماندے چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهائے حاتم بسلطان روم
که همتائے او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالائے سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است / وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسول خردمند عالم بطے / روان کرد و ده مرد همراه وے
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بارے دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطے بیفگند و اسپے بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست / ز حسرت بدندان همی کند دست
که اے بهره ور موبد نیکنام / چرا پیشتر زین نگفتے پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعے دگر روی و راهم نبود / جز این اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسپ / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طے / هزار آفرین کرد بر طبع وے
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین نغز تر ماجرائے بشنو

حکایت در آزمودن بادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوے دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

(۱) بالفتح گلہ اسپان ۱۲ (۲) اے آواز او مثل رعد بود ۱۲ (۳) بالفتح اسپ سیاه رنگ ۱۲ (۴) می گرداند آب روان ۱۲ (۵) یعنی با وہم باو نرسد ۱۲ (۶) یعنی رفتار و جنگ و جدال هم آمده است ۱۲ (۷) شان سرداری ۱۲ (۸) یعنی اگر نه دهد ۱۲ (۹) دبا و وہم موزید ۱۲ (۱۰) نام جوے اصفهان ۱۲ (۱۱) بیان آنچه بعد طعام خورانیدن می دهند ۱۲ (۱۲) اے رسول با خبر همیگفت ۱۲ (۱۳) نام اسپ سفید مائل بسیاهی که بران جناب امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوار می شدند ۱۲ (۱۴) یعنی اخلاق صفت خلقی است از تحصیل تعلق ندارد ۱۲ (۱۵) اے زکسبی مخفی نماند که در بادکات تازی و فارسی اتحاد ذاتی است و تفرقه وصفاتی زائد قافیه است و کسب صحیح باشد ۱۲ بهار — حسب تحقیق صاحب بُرہان که اسپ تازی ست [illegible]

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسے نام حاتم نبردے برش / که سودا نرفتے از او در سرش
کزچه از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقے نواخت
در ذکر حاتم کسے باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکے را بخون خوردنش برگماشت
کجاهست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوے راه بنی طے گرفت / بکشتن جوانمرد را پے گرفت
جوانے بره پیشباز آمدش / کزو بوئے انسے فراز آمدش
نکو روے و دانا و شیرین زبان / بر خویشتن برد آن شب بمیهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پاے / که نزدیک ما چند روزے بپاے
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمے عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت اے جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسے مگر / که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواست است / ندانم چه کین در میان خاست است
گرم رهنمائی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پاے جست / گهش خاک بوسید و گه پاے و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو فرمانبران دست برکش نهاد
که گر من گلے بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروے مرد / بدانست حالے که کارے نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نه بستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کاے شاه با داد و هوش / ازین در سخنهاے حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوے / هنرمند و خوش منظر و خوبروے
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهاے وے / شهنشه ثنا گفت بر آل طے
فرستاده را داد مهرے درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مرا و را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

(۱) یعنی کسے در خواب هم خیال حاتم نمی کرد ۱۲ (۲) یعنی از ذکر سخاوت حاتم خشمناک می شد ۱۲ (۳) یعنی شروع کرد ۱۲ (۴) اے برائے کشتن حاتم ۱۲ (۵) یعنی نام من مشهور نه خواهد شد ۱۲ (۶) کنایه از قاصد از طرف شاه یمن ۱۲ (۷) یعنی جستجو کرد ۱۲ (۸) اے در راه ملاقات کرد ۱۲ (۹) واقع شده است ۱۲ (۱۰) یعنی بر بریدن سر جرأت نیابی ۱۲ (۱۱) بر پاے حاتم جهید ۱۲ (۱۲) یعنی روانه یمن شد ۱۲ (۱۳) یعنی سر حاتم نیاورد ۱۲ (۱۴) یعنی ملاقات نمودم ۱۲ (۱۵) اے کمال شرمنده احسان نمود ۱۲ (۱۶) یعنی از شنیدن اوصاف حاتم بادشاه یمن هم ثنا کرد ۱۲

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند منشور ایمان قبول	فرستاد لشکر بشیر و نذیر	گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین	زنی گفت من دختر حاتمم	بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود ز اهل کرم	بفرمان پیغمبر پاک رای	گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بیدریغ	بزاری بشمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند	به تنها و یارانم اندر کمند	همیگفت گریان بر اخوان طی	بسمع رسول آمد آواز وی
	ببخشید شان آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا	

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد	ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود	شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست	چو حاتم بآزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سوال	رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم	چو حاتم که گر نیستی شهر وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب	که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست	که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

ف۱ اے رسول صلے اللہ علیہ وسلم لشکر فرستاد بشیر بشارت دہندہ و نذیر ترسانندہ ۱۲ ف۲ یعنے باقی ماندگان را حکم قتل فرمود ۱۲ ف۳ اے دختر حاتم ۱۲ ف۴ اے برادران طے ۱۲ ف۵ لفظ و گفت پیغمبر ازین جا محذوف ست ۱۲ ف۶ یعنے ہر کہ نیک سرشت است از نیکی در نگذرد و این کلام اشارہ بشرافت دختر حاتم است ۱۲ ف۷ دہ درم سنگ یعنے وزن ۱۲ ف۸ اے زن حاتم ۱۲ ف۹ کنایہ از حاتم ۱۲ ف۱۰ نام قبیلہ کہ زوجۂ حاتم ازان بود ۱۲ ف۱۱ لائق و سزاوار ۱۲ ف۱۲ مراد از ذات حاتم ۱۲ ف۱۳ فرمان ۱۲ ف۱۴ اے از پیغمبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم ۱۲ ف۱۵ پدر من ۱۲ ف۱۶ اے جلاد ۱۲ ف۱۷ ہندی بتاسہ ۱۲ ف۱۸ بالفتح خسرولا ۱۲ ف۱۹ اے بار دگر ۱۲ ف۲۰ یعنے فخر کند ۱۲

حکایت در حلم بادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود	بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد	نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را شه کشوری نامجوی	بنخجیر گه بد بچوگان و گوی	شنید آن سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید	که بر پشته با خری ای شنید	ملک شرمگین در حشم بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن	نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سخنهای سرد	زرش داد و اسپ و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل گفتا خموش	اگر من بنالیدم از درد خویش	وی انعام فرمود در خورد خویش
	بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من اسا	

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست	بکنجی فرو ماند بنشست مرد	جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	بگفتا چه در تابت آورد و خشم	فرو گفت و بگریست بر خاک کوی	جفای کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن	یک امشب بنزد من افطار کن	بخلق و فریبش گریبان کشید	بمنزل در آورد و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنائی دهاد	شب از نرگسش قطره چندی چکید	سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	که بی دیده دیده بر کرد دوش	شنید این سخن خواجه سنگدل	که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت	که بر کردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای	بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی	کسانیکه پوشیده چشم دل اند	همانا کزین توتیا غافل اند

ف۱ اے در مشقت بود ۱۲ ف۲ دشنام وغیرہ ۱۲ ف۳ اے آن رنج را فراموش کن ۱۲ ف۴ اے طعام بخور ۱۲ ف۵ اے چشم تو بینا شود ۱۲ ف۶ اے کشادہ شد ۱۲ ف۷ یعنے نابینا ۱۲ ف۸ بیان خواجہ سنگدل ۱۲ ف۹ اے روشن کرد ۱۲ ف۱۰ مراد از چشم ۱۲ ف۱۱ نام جانورے مشہور ۱۲ ف۱۲ مراد حاصل شود ۱۲

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسے چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقے تا برسند باهل دلے

الا گر طلبگار اهل دلے / ز خدمت مکن یکزمان غافلے
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی / امیدست ناگه که صیدے کنی
خورش ده بدراج و کبک و حمام / که یک روزت افتد همائے بدام
دُرے هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکے بر هدف

حکایت درین معنی

یکے را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
مشائخ بجان طالب هر کس اند / که باشد که وقتے بمردے رسند
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی نیافت
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آیدم گفتم اوست
برند از برائے دلے بارها / خورند از برائے گلے خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبے لعلے افتاد در سنگلاخ
همه سنگها گوش دار اے پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
بعزت بکش بار هر جاهلے / که افتی بسر وقت صاحبدلے
بدرد و گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاد خندد چو نار
اگر خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر اند اندر نظر
کسے را که نزدیک ظنت بدوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
پدر گفت اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جائے تاریک لعلست و سنگ
کسے را که با دوستی سرخوش است / نبینی که چون بار دشمن کشست
غم جمله خورد در هوائے یکے / مراعات صد کن برائے یکے
تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده خود پسند
در معرفت بر کسانی ست باز / که درهاست بر روے ایشان فراز

ف۱ مراد از خواجه سنگ دل ۱۲ ف۲ اے آگاه باش ۱۲ ف۳ ستور بارکش ۱۲ ف۴ جاے نشستن و خوابانیدن اشتران ۱۲ ف۵ جاے که در آنجا سنگ بسیار باشد ۱۲ ف۶ اے چه خواهی دانست ۱۲ ف۷ نگاه دار و حفاظت کن ۱۲ ف۸ مرد بے شرع ۱۲ ف۹ بیان کشید بار سخن ۱۲ ف۱۰ وصف ترکیبی یعنے عاشق ۱۲ ف۱۱ اے برائے مطلوب ۱۲ ف۱۲ اے خدا شناسی ۱۲

بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حلقه امن کشان
که روزی فرح یابد از شهر بند / بلندیت بخشند چو گردد بلند
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست
نسوزان ز رشت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکے زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارائے خوردن نداشت
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگے در آنجا نهاد
کزین کم زنے بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمے ست بالائے گنجے مقیم
بسنگے اجل ناگهان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
سخنهائے سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
نخوردے که خاطر بیاسایدش / ندادے که فردا بکار آیدش
بدانست روزے پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
جوانمرد را زر بقائے نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ در نائے خویش / پسر چنگی و نائے آورد پیش
زر از بهر خوردن بود اے پدر / برائے نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز اے برادر بسنگ اندرست
بچشمے چنان رو که خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
ازان سالها می‌ماند زرش / که لرزد طلسمے چنین بر سرش
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
دریغ ست آذین روے بر بافتن / کزین روے دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بے نهایت

جوانے بدانگے کرم کرده بود / تمنائے پیرے بر آورده بود
تماشاکنان بر در و کوے و بام / تگاپوئے ترکان و جوش عوام
بجرمے گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلائق اسیر

ف۱ اے تلخی آشنایان ۱۲ ف۲ یعنے کشادگی ۱۲ بهار ف۳ ضمیر راجع بسوے نوا اے ملک خواه ملک زاده ۱۲ ف۴ اے قوت قدرت ۱۲ ف۵ لنگ زیر جامه و مانند آن ۱۲ ف۶ یعنے بخل اختیار کرد و هیچ نخورد ۱۲ ف۷ یعنے سرود و رقص وغیره ۱۲ ف۸ اے گویا که هنوز از کان بر نیامده است ف۹ اے چیزے که برائے ترغیب و خوف جان بر کناره کشت نصب کنند ۱۲ ف۱۰ اے بسبب یک گناه ۱۲ ف۱۱ بروزن جفاجوی یعنے آمد و شد تعجیل و شتاب ۱۲ بهار ف۱۲ غلامان شاه و سپاه ۱۲ ف۱۳ انبوه عوام الناس ۱۲ ف۱۴ یعنی شور و غوغا نیز آمده ۱۲

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت — که بازی‌گر آورده بودش بدست
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ
پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
بهوشش برسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود
برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ملک زین حکایت چنان بر شگفت — که چیزی ببخشید و چیزی نگفت
یکی گفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
یکی تخم در خاک از آن می نهد — که روزی فرو ماندگی بر دهد
حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش و خیر دفع بلاست
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر بصفت رحمة العالمین

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
چو نیک است خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
بقولی دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد
وز آنجا به افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان
بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی و دانی رهیدم ز بند
عجب باز دارد بلای درشت — عصائی ندیدی که عوج بکشت
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشور گشای
کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن بر از خلد پیرایهٔ
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایهٔ درش نیکمردی بخفت

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
درین وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز داور او بخواست

ف۱ ای آزرده شد ۱۲ ف۲ بطریق فریب ۱۲ ف۳ ای جهان را گذاشت ۱۲ ف۴ یعنی بپای سر ۱۲ ف۵ ای خلاص شدم از بند ۱۲ ف۶ عصای مهتر موسے علیه السلام ۱۲ ف۷ عوج بن عنق نام شخصی دراز قد که مهتر موسی علیه السلام از عصای خود او را کشته بود ۱۲ ف۸ قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الصدقة ترد البلاء یعنی صدقه رد بلا میکند ۱۲ ف۹ دعائیه یعنی سزاوار آن هستی که این دعا در حق تو گفته شود ۱۲ ف۱۰ ای تو برای خلائق رحمت مانند پیغمبر هستی کما قال الله تعالی فی القرآن الحمید فی شان نبیه الکریم علیه الصلوة والتسلیم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین یعنی فرمود حق تبارک و تعالی در شان محمد صلی الله علیه وآله وسلم نه فرستادیم ترا ای محمد مگر برای رحمت عالمیان ۱۲ محمد حامد علی شاه آبادی ۱۲ ف۱۱ که در کدام شب می شود ۱۲ ف۱۲ در تابش آفتاب ۱۲ ف۱۳ یعنی ضمیر متصل منسوب ۱۲ ف۱۴ ای دست حسرت میمالید ۱۲ ف۱۵ ای بچه سبب مرگ من خواستی ۱۲

که یارب برین بنده بخشایشی — کز و دیده ام وقتی آسایشی
که آفاق در سایهٔ همتش — مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند

چه گفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
درختیست مرد کرم باروار — وز و بگذری هیزم کوهسار
بسی پایداری درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

نخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت بر او جور بر عالمیست
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

گفتار در معنی احسان باکسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بیاید زد آن سو خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
چه نیکو زده است این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به
نه نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

ز دختر طلب کرد ساطور را — که ویران کند خانهٔ زنبور را
بشد مرد نادان پی کار خویش — گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدانرا تحمل بد افزون کند
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

ف۱ لفظ کن ازین جا محذوف است ۱۲ ف۲ اگر سخاوت را شناسد ۱۲ ف۳ هیزم است قابل سوختن ۱۲ ف۴ مراد از پادشاه ف۵ یعنی در مقدمه احسان کردن بسیار تاکید نمودیم ۱۲ ف۶ درین جا مراد از حق تعالی است ۱۲ ف۷ ای هر کجا که یابد ۱۲ ف۸ مراد از هلاکت ۱۲ ف۹ بطور استفهام است ۱۲ ف۱۰ یعنی قتل کن ۱۲ ابهار ف۱۱ یعنی پریشان مکن ۱۲

چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد	بنائے که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین	دگر اسپے از گله باید گرفت	که گر سرکشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل	ببند اے پسر دجله در آبکاست	که سودے ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسفند	از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به	مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست	مدبر که قانون بد مے نهد	ترا می برد تا بآتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است	سعید آورد قول سعدی بجاے	که توفیر ملکست و تدبیر راے

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند و گر مرهمش	گدایانے از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند	وگر تلخ بینند دم درکشند	بلاے خمارست در عیش مل	سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبرے که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست	اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حے	منازل شناسان گم کرده پے	ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کے ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند	چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند	دلارام در بر دلارام جوے	لب از تشنگی خشک بر طرف جوے

۱ه بنیاد پائین ۱۲ ۲ه از بهر اسپ دوان ۱۲ ۳ه نام پادشاه چون اکثر در صحرا برای شکار می بود لهذا باین صفت موصوف شد ۱۲ ۴ه یعنی باندک اشیا ۱۲ ۵ه یعنی بستن منظور باشد در صورتیکه آب باید بست ورنه در صورت طغیانی بستنش ممکن نخواهد بود ۱۲ ۶ه اے بریده بهتر ۷ه تدبیر کننده و مراد از وزیر پادشاه ۱۲ ۸ه اے در دوزخ رساند ۱۲ ۹ه یعنی قبول کند ۱۲ ۱۰ه مراد از عاشق صادق ۱۲ ۱۱ه ضمیر شین راجع بسوے باری تعالی عز اسمه ۱۲ ۱۲ه اے شادمانی بینند یا غم بهر دو حال خوش شوند ۱۲ ۱۳ه کیفیتے که بعد نزول نشهٔ شراب بهم رسد و موجب تکلیف باشد ۱۲ ۱۴ه یعنی زنده و نامے از اسمای الٰهی ۱۲ ۱۵ه یعنی کسے دریافت حال شان نمی کند ۱۲ ۱۶ه یعنی باطن نورانی دارند و ظاهر حال ایشان پریشان باشد ۱۲ ۱۷ه یعنی آرائش بدن نمی کند ۱۲ ۱۸ه مراد از محبوب حقیقی ۱۲ ۱۹ه مراد آنکه دست از طلب باز ندارند اگرچه بوصال محبوب فائز شده اند ۱۲

	نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقی اند	

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودے ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل	نه بیدارش فتنه بر خد و خال	بخواب اندرش پاے بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم	که بینی جهان با وجودش عدم	چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر باکست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جاے کس	تو گوئی بچشم اندرش منزلست	وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیبا شوی	گرت جان بخواهد بر کف نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقے که بنیاد او بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست	عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
بسوداے جانان ز جان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل	بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان	الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلیٰ در خروش
گروهے عمل دار عزلت نشین	قدمهاے خاکی دم آتشین	بیک نعره کوهے ز جا بر کنند	بیک ناله ملکے بهم بر کنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوے	چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوے	سحرها بگریند چندانکه آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند	شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار	ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بے مغز اوست
	مے صرف وحدت کسے نوش کرد	که دنیا و عقبیٰ فراموش کرد	

حکایت عشق گدازاده با پادشاه زاده

شنیدم که وقتے گدازاده	نظر داشت با پادشازاده	همی رفت و می پخت سوداے خام	خیالش فرو برده دندان بکام

۱ه یعنی هر وقت تصور آدمی می باشد ۱۲ ۲ه در خبر آمده که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که در روز ازل حق تبارک و تعالیٰ ارواح جمله مخلوقات را پیدا فرموده از ایشان استفهام ارشاد فرموده الست بربکم یعنی آیا نیستم پروردگار شما ایشان در جواب با نمودن او تبارک و تعالیٰ آنانا به کتم عدم باز برده مکرر زنده ساخت و همان جمله باز ارشاد نمود قالوا بلیٰ یعنی ایشان متفق اللفظ گفتند فی الواقع تو پروردگار مائی و ما بندگانت هستیم ۱۲ ۳ه نک اضافت درین مقام که با لفظ شان باشد که در کمال جمله اهل زبان شائع است کما لا یخفیٰ ۱۲ ۴ه نقاش عالم ۱۲

رسیدش خالی نبودے چو میل / بهر وقت پهلوے اسپش چو پیل — دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد — دمے رفت و یاد آمدش روے دوست / دگر خیمه زد بر سر کوے دوست

علامے شکستش سر و دست و پاے / که بارے نگفتمت ایدر میاے — وگر رفت صبر و قرارش نبود / شکیبائی از روے یارش نبود

دگر بار از پیش شکر بجور / برانندے و باز گشتے بفور — کسے گفتش اے شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست دوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست — نه اینک دم دوستی می زنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بے او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار — نه نیروے صبرم نه جاے ستیز / نه امکان بودن نه پاے گریز

اگر وزین در بارگه سر متاب / وگر سر چو چوگان کشد در طناب — نه پروانه جان داده در پاے دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا به پایش درافتم چو گو — بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکے را که معشوق باشد یکے / نیازارد از وے بهر اندکے — مرا خود ز سر نیست چندین خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

لکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب — چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید وے نوجوان / برآشفت و برتافت از وی عنان — بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان بر نه پیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند — اگر جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب / که خود را نیاورده ام در حساب — کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست — تو آتش بنی درزن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنائے اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگرے / برقص اندر آمد پری پیکرے — ز دلهاے شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکے گفتش از دوستداران چه باک — ترا آتش اے دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکبار از من بسوخت

اگر یارے از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

ه۱ مراد خانهٔ محبوب ۱۲ ه۲ یعنے وجود من عین وجود تست و من معدوم شدم ۱۲ ه۳ خود را محو کردم ۱۲ ه۴ از مطلب خود درگذشتم ۱۲ ه۵ آواز خوش و خوشخوانی ۱۲ ه۶ بالفتح پاے کوبی ۱۲ ه۷ یعنے پیش وجود معشوق خود را موجود دانستن در طریقت کفر است ۱۲ ه۸ اے پروانه زنده ۱۲ ه۹ جزاے محذوف یعنے چه کنی ۱۲

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد — پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

ازانگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند — بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت — پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند — قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز — نه سوداے خودشان نه پرواے کس / نه در کنج توحیدشان جاے کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش — بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بے قافله — ندارند چشم از خلائق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق — پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار ازرق درند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف — نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتے جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست — اگر ژاله هر قطره در شدے / چو خرمهره بازار ازو پر شدے

چو غازی بخود بر نه بندد پلے / که محکم رود پاے چوبین ز جاے — حریفان خلوت سراے الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکے شاهدے در سمرقند داشت / که گفتی بجاے سمر قند داشت — جمالے گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتے / که پنداری از رحمت آیتے — همی رفتی و دیده ها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش

ه۱ بالفتح نکوهیدن از راه خیرخواهی ۱۲ ه۲ یعنے هر که دنیا را پشت پا زد به مطلب خود واصل شد ۱۲ ه۳ مراد از آنان که ظاهر شان پراگنده و باطن شان جمع باشد ۱۲ ه۴ این کیفیت در انتها باشد که گاهے سالک باشند و گاهے مجذوب ۱۲ ه۵ نام جانوریست که در آتش پیدا می شود ۱۲ ه۶ یعنے دلق پوشیده زنار می بندند ۱۲ ه۷ ازرق از فاعل ترکیبی یعنے نیلا رنگ کننده ۱۲ ه۸ مراد از ظاهرداری ۱۲ ه۹ اے معرفت الٰهی ۱۲ ه۱۰ مراد از قیامت ۱۲ ه۱۱ سمر یعنے گفتار و حدیث یعنے بجاے سخن گویا قند داشت [illegible] ه۱۲ یعنے از غایت حسن او حکایت آتی بود [illegible] ه۱۳ برخی لفظ واحد است یعنے خدا ۱۲

نظر کرد این دوست ور وی نخفت / نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی به بیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مباد آنکه جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیٰتر است
ببخشای بر من که هرچ او کند / وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست حال کس
بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله برکشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن / دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

ل اے گر نخیتن را مصلحت نمی بینم ۱۲ ٢ مراد از عشق ۱۲ ٣ درے گفت درین جا مقدر است ۱۲ ٤ شین مضاف الیه سر کنم یعنے بذوق جان بہ ہم نہ بحسرت آب ۱۲ ٥ اے رنج کشنده ۱۲ ٦ یعنے خاتمه بخیر شده ۱۲ ٧ یعنے شنیده ام ۱۲ ٨ بر باد کنی ۱۲ ٩ اے مردم ۱۲ ١٠ ایستاده مشو ۱۲

هم آنجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلبگار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند / که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / وگر غمگساری بجنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت / سحر دستهای دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است راه / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین بود سر بر زمین فدی / که گفتند در گوش جانش ندی
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی
سیلان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

ل اے مقدار یعنے بمقدار مدت یکسال ۱۲ ٢ وقت نزع رسید ۱۲ ٣ کسے که کوفت دروازه کریم کشاده شد آن در ۱۲ ٤ یعنے هرگاه که زر براے خرید اشیاے باشد پس بهتر ازین چیست که ناز محبوب خریده شود یعنے از دنیا تحصیل آخرت باید کرد ۱۲ ٥ یعنے زرگری حاصل کن ۱۲ ٦ یعنے برداشتن ۱۲ ٧ اے عبادت گرد ۱۲ ٨ یعنے خاموش بنشین ۱۲ ٩ یاقوت جوهریست قیمتی سرخ ۱۲ ١٠ روگردانی کرد ۱۲ ١١ مقصود نیشاپور که نام شهریست ۱۲ ١٢ یعنے قبل از ادا اے نماز عشا بخفت ۱۲ ١٣ یاے معروف یعنی اگر اهل هستی ۱۲ ١٤ تو باد پا که بعد از درون کشت جو وغیره برآید و بار نیارد و بے منفعت باشد ۱۲ ١٥ پاے بر مدار و مراد حمی بالد ۱۲ ١٦ زیان از زیستن یعنی کسیکه غم آخرت نداشته باشد بے بهره باشد ۱۲

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان	به پیری ز داماد نامهربان	که مپسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با من درین منزل اند	نه بینم که چون من پریشان دل اند	زن و مرد باهم چنان دوست اند	که گوئی دو مغز و یکے پوست اند
ندیدم درین مدت از شوی من	که بارے بخندید در روے من	شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش گفت خوش	که گر خوبروی است بارش بکش	دریغ است روی از کسے تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم در کشد	رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش میفروخت	ترا بنده از من بیفتد بسے	مرا چون تو دیگر نیفتد کسے

حکایت در معنی اختیار در دبر زمان از قبل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود	نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندے غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب	نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست	چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکے پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد	چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکے گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسر پنجهٔ آهنینش بزن	شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت

۱ مراد از کمال اتحاد ۱۲ ۲ اے جور وجفائے او را برداشت کن ۱۲ ۳ اے ترک محبت کند ۱۲ ۴ اے معدوم کند ترا ۱۲ ۵ اے همی باش ۱۲ ۶ بیان علت رضا دادن ۱۲ ۷ یائے وحدت که بعد ہائے مختفی واقع شد ۱۲ ۸ اے چندروز عاشق وے بودم ۱۲ ۹ در تحت نقل احوال ۱۲ ۱۰ عبارت از ظاهر شدن ۱۲ ۱۱ اے باز امید ہوش پیدا کردن نمی تواند ۱۲ ۱۲ در آن حال زیر لب گفت یا در حالیکه در زیر شیر بود گفت ۱۲ ۱۳ بکاف عربی مخفف کوفت یعنی شیر را ضرب رسانیدن نمی توانم ۱۲

چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر	تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
	چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیر است گوی	

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد	یکے را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکے لطف و خلق پری زاد داشت	یکے روی در روی دیوار داشت	یکے خویشتن را بیاراستے	دگر مرگ خویش از خدا خواستے
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر وی نیست مهرش بده	بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست	که هرگز بدین کے شکیبم ز دوست	کند ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم	نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارامت اوست	یکے پیش شوریده حالے نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
	بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا	

حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسے گفت کای نیکپی	چه بودت که دیگر نیائی بحے	مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار	مرا خود دل دردمند است خیز	تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود	بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامے که داری بلیلی بگوی
	بگفتا بنام من پیش دوست	که حیف است کز من آنجا که اوست	

۱ مرد اوژن اے مرد افگن و یائے خطاب ۱۲ ۲ یکے مرد و دیگر دختر ۱۲ ۳ اے نکاح شد ۱۲ ۴ یعنے از اولاد رئیسان بودند ۱۲ ۵ نفرت کننده ۱۲ ۶ نزاکت وصورت ۱۲ ۷ حق بده یعنے طلاق بده ۱۲ ۸ اے وصل وملاقات ۱۲ ۹ شوریده حال وصف ترکیبی بمعنے آشفته حال ۱۲ ۱۰ حے بمعنے مطلق قبیله لکن درین جا بمعنے قبیله لیلی مستعمل است ۱۲ ۱۱ اے عشق تو بر دیگر شد ۱۲ ۱۲ میم مضاف الیه دامن ۱۲ ۱۳ اے در مفارقت ۱۲ ۱۴ آفتاب پیشانی ۱۲ ۱۵ یعنے عوض ۱۲ ۱۶ طالب خدا ۱۲ ۱۷ شور عشق ۱۲

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو | غریب است سودای بلبل بر و

بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی دُر و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم

اگرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد بر خاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد | نبیند نظر ور چه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پندارم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای

مرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند | چنین دان که منظور عین الحق اند
نگهدارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

ف۱ مراد از سلطان محمود ۱۲ ف۲ ای پیچ و تاب بسیار خورد ۱۲ ف۳ یعنی بتاراج و غارت ۱۲ ف۴ اشاره کرد ۱۲ ف۵ ای ملازم و خدمتگار ۱۲ ف۶ لفظ گفت این جا محذوف است ۱۲ ف۷ دل ربا نیده در خم زلف تابدار ۱۲ ف۸ یعنی دُر آورده یا مرجان ۱۲ ف۹ یعنی در سرای حقیقت هوا و هوس بمنزل گرد و غبار است ۱۲ ف۱۰ نام شهری از ترکستان ۱۲ ف۱۱ ای بشهر مغرب ۱۲ ف۱۲ ای نشانیدند ۱۲ ف۱۳ عبارت از ملاحان ۱۲ ف۱۴ از غم خوردن مفارقت رفیق ۱۲ ف۱۵ یعنی از وهمیاتست که ظهور او ممکن نباشد ۱۲ ف۱۶ گرویدن بمعنی ایمان آوردن ۱۲ ف۱۷ نام دریای مصر ۱۲

چو کودک بدست شناور بر است | نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریائی باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست | و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بریدی از جان امید | بلرزیدی از بادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز

ف۱ ای سوای خدا همه چیز هیچ است ۱۲ ف۲ ای حکما و متکلمین ۱۲ ف۳ ای پسندیده سوال است که تو پرسیدی ۱۲ ف۴ زمین هموار و دشت که باران قبول نه کند ۱۲ ف۵ یعنی وجود اینهمه پیش وجود باری تعالی بمنزله معدوم است که فانی ست ۱۲ ف۶ ای جلال خود را جلوه دهد ۱۲ ف۷ یعنی همه ها نیست شوند ۱۲ ف۸ با بجای واو حرف عطف ۱۲ ف۹ ای نهایت خطرناک شده ۱۲ ف۱۰ ای بزرگ قریه هستی ۱۲ ف۱۱ کرمک مصغر کرم درینجا مراد از کرم شب تاب است که در هندی آنرا جگنو گویند ۱۲

ببین کاتشین کرمک خاک زاد ... جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم ... ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی ... که بر تربتش باد رحمت بسی[1]
درم داد و تشریف و بنواختش ... بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر[2] ... بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت ... که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت ... چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای ... نبایستی آخر زدن پشت پای[3]
بخندید کاول ز بیم و امید ... همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس ... نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد ... گرفتند پیری مبارک نهاد[4]
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست ... چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند ... کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت ... که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید ... من از حق شناسم نه از عمرو و زید[5]
ز علت مدار ای خردمند بیم ... چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب[6] ... نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی ... گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی ... بدف برزدندش ز دیوانگی[7]
قفا خوردی از دست یاران خویش ... چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد ... که بامش باغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست ... که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر ... که غرقه ندارد ز باران خبر
گر آن پای خاطر برآید بسنگ[8] ... نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت[9] ... در آغوش آن مرد در بر بتاخت

؎۱ جملہ معترضہ دعائیہ ۱۲ ؎۲ یعنے این لفظ را در ان جامہ بتار زر بافتہ بود ۱۲ ؎۳ یعنے اول تعظیم کردی و بعد از ان رد کردی ۱۲ ؎۴ بتہمتے گرفتار کردند ۱۲ ؎۵ اے از مردم نمی دانم ۱۲ ؎۶ اے بدست معشوقے ۱۲ ؎۷ یعنے مشہور کردندش گناہ از تفضیح و تشہیر کردن ۱۲ ؎۸ پاے خاطر بسنگ آمدن کنایہ از بہم رسانیدن دل جذبے و میلے را ۱۲ ؎۹ یعنے شیطان در خوابش آمدہ کہ احتلامش شد ۱۲ ؎۱۰ بقدر حوصلہ ۱۲ ؎۱۱ یعنے عاشق بود ۱۲

سحرگه مجال نمازش نبود ... ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام ... بر و بسته سرما دری از رخام[1]
نصیحت گری لومش آغاز کرد ... که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش ... که زنهار ازین حرف منکر خموش
مرا پنج روز[2] این پسر دل فریفت ... ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم ... نگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آن کز نخستم ز خاک آفرید ... بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم ... که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر[3] ... وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند ... که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست[4] ... اگر خاک گردی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد ... که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست ... وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب[5] که آواز پای ستور ... سماع[6] است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد ... که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر ... بآواز مرغی[8] بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ... ولیکن نه هر وقت بازست گوش[9]
چو شوریدگان می پرستی کنند ... بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار ... چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند ... چو طاقت نماند گریبان درند
مگویم سماع ای برادر که چیست[11] ... مگر مستمع را بدانم که کیست[12]
گر از برج معنی بود طیر او ... فرشته فرو ماند از سیر او[13]
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ ... قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست ... بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر ... نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور ... ولیکن چه بیند در آئینه کور[15]
مکن عیب درویش حیران و مست ... که غرقست از آن میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حدای[16] عرب ... که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست ... اگر آدمی را نباشد خرست

؎۱ یعنے آب یخ بستہ بود ۱۲ ؎۲ کنایہ از مدت اندک ۱۲ ؎۳ یعنے خود را حقیر و ذلیل کن ۱۲ ؎۴ یعنے بخاک نیامیختہ چرا کہ تخم بدون آمیزش خاک نروید ۱۲ ؎۵ بحذف مضاف اے نہ تنہا آواز مطرب ۱۲ ؎۶ سماع بالفتح شنیدن و بمعنے سرود ہم آمدہ است ۱۲ ؎۷ یعنے در حالت وجد نیاید ۱۲ ؎۸ یاے تنکیر براے تحقیر ۱۲ ؎۹ یعنے فیض الٰہی ہر وقت جاری است طالبے باید ۱۲ ؎۱۰ یعنے ناممکن ست مراقبہ کنند ۱۲ ؎۱۱ یعنے ماہیت سماع بیان کنم ۱۲ ؎۱۲ یعنے اہل باطن یا شہوت پرست ۱۲ ؎۱۳ یعنے از استماع سماع پروازش بجاے خواہد رسید کہ فرشتہ ہم از سیر او عاجز خواہد ماند ۱۲ ؎۱۴ یعنے عرفا ازبازی فہمیدہ است ۱۲ ؎۱۵ تحقیر یعنے قابل سماع نیست ۱۲ ؎۱۶ نغمہ کہ براے شتر مخصوص است ۱۲

حکایت

شکر لب جوانے نے آموختے / که دلها در آتش چونے سوختے
پدر بارها بانگ بر وے زدی / به تندی و آتش در آن نے زدی
شبے بر نواے پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افگنده خوے / که آتش بمن در زد این بار نے
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
کشاید درے بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانے در وست
گرفتم که خود چابکے در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
مکن خرقهٔ نام و ناموس زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلے / چو پیوندها بگسلے واصلے

حکایت

کسے گفت پروانه را کاے حقیر / برو دوستی درخور خود بگیر
رهے رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسے را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او می کنی
گدائے که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سوداے بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روے ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسے / مدارا کند با چو تو مفلسے
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت اے عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشے در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدے / که با او توان گفتن از زاهدے
که عیبم کند بر تولاے دوست / که من راضیم کشته در پاے دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

۱ اے دلهاے طالبان از صداے آن نے ۱۲ ۲ یعنے کیفیت معنی در باطن وارد ۱۲ ۳ سر دست افشاندن کنایه از ترک دادن باشد ۱۲ ۴ وصول پیوستن و در اصطلاح سالکان واصل کسے را گویند که از خود رسته باشد و بحق تعالے پیوسته ۱۲ ۵ نام جانورے که در آتش بعد هزار سال تکون شود ۱۲ ۶ یعنے دشمن را دوست گرفتن از عقل دور است ۱۲ ۷ یعنے جذبهٔ عشق عاشق را نمی گذارد که شکیبا باشد ۱۲ ۸ اے باختیار خود ۱۲ ۹ یعنے هنوز قرب او حاصل نشده بود ۱۲ ۱۰ یعنے ناز معشوقی آنچنان نیست که دم از پارسائی توان زدن ۱۲ ۱۱ یعنے اختیار ندارد ۱۲

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وے سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئے که درخورد خویش / حریفے بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال
کسے را نصیحت مگو اے شگفت / که دانی که در وے نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ٔ را لگام / نگویند کاهسته ران اے غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش ست اے پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهترے جوے و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پے چون خودان خود پرستان روند / بکوے خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقے صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزے به بیچارگی جان دهی / بس آن به که در پاے جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبے یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز بارے چراست
بگفت اے هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که اے مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یاراے ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پاے تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ٔ / که ناگه بکشتش پری چهره‌ٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق اے پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوے از مرض / چو سعدی فرو شوے دست از غرض
فدائے ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

۱ یعنے اوقات خود ضائع خواهی کرد ۱۲ ۲ اے کار عشقبازی ۱۲ ۳ کنایه از بوالهوس ۱۲ ۴ استفهام انکاری نمیدانی که روزے به بیچارگی جان خواهی داد ۱۲ ۵ ایراد لفظ فرهاد بمناسبت لفظ شیرین ۱۲ ۶ حرف ندا محذوف است یعنے اے خام ۱۲ ۷ حصه و بخش از چیزے ۱۲ ۸ یعنے شخصے شمع را بکشت ۱۲ ۹ یعنے از سوختن کشته شدن بهتر است ۱۲ ۱۰ شادی که بعد رنج حاصل شود ۱۲ ۱۱ سر شستن از مرض کنایت از صحت یافتن ۱۲ ۱۲ یعنے از مرض عشق ۱۲ ۱۳ فدا شونده کنایه از عاشق صادق ۱۲ ۱۴ یعنے اولاً عشق اختیار مکن والا راضی بر مصائب باش ۱۲ ۱۵ یعنے بر مردن و غرق شدن راضی باش ۱۲

باب چہارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک	حریص و جہانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش ہولناک	بہ بیچارگی تن بینداخت خاک	چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردند ازان آدمی

حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	خجل شد چو پہنائے دریا بدید	کہ جائیکہ دریاست من کیستم	گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید	سپہرش بجائے رسانید کار	کہ شد نامور لولوئے شاہوار
	بلندی بدان یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا ہست شد	

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانے خردمند پاکیزہ بوم	ز دریا برآمد بدربند روم	درو فضل دیدند و فقر و تمیز	نہادند رختش بجاے عزیز
سر صالحان گفت روزے بمرد	کہ خاشاک مسجد بیفشان و گرد	ہمان کین سخن مرد رہرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر	کہ پروائے خدمت ندارد فقیر	دگر روز خادم گرفتش براہ	کہ ناخوب کردی برائے تباہ
ندانستی اے کودک خودپسند	کہ مردان ز خدمت بجائے رسند	گرستن گرفت از سر صدق و سوز	کہ اے یار جان پرور دلفروز
نہ گرد اندران بقعہ دیدم نہ خاک	من آلودہ بودم دران جاے پاک	گرفتم قدم لاجرم باز پس	کہ پاکیزہ بہ مسجد از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را	کہ افگندہ دارد تن خویش را	بلندیت باید تواضع گزین	کہ این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس اللہ سرہ در تواضع

شنیدم کہ وقتے سحرگاہ عید	ز گرمابہ آمد برون بایزید	یکے طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریختند از سرائے بسر

۱ کنایہ از عجز و انکسار ۱۲ ۲ دربند نام شہرے قریب شروان کہ آنرا بتازی باب الابواب گویند و فاصلہ دہ ولایت و قلعہ و گذرگاہ دریا کہ آنرا بند گویند ۱۲ ۳ یعنے غیر را خادم شدن خوش می آید ۱۲ ۴ یعنے من بمنزلہ گرد و خاشاک بودم و الا در مسجد کدورت کجا باشد ۱۲ ۵ یعنے از آنجا بیرون شدم ۱۲ ۶ یعنے مردم خانہ بے قصد ۱۲۔

ہمیگفت شولیدہ دستار و موے	کف دست شکرانہ مالان بروے	کہ اے نفس من درخور آتشم	بخاکسترے روی درہم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاہ	خدابینی از خویشتن بین مخواہ	بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسے بینی اندر بہشت	کہ معنی طلب کرد و دعوی بہشت	تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
	بگردن فتد سرکش تندخوے	بلندیت باید بلندی مجوے	

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا رہ دین مجوے	خدابینی از خویشتن بین مجوے	اگرت جاہ باید مکن چون خسان	بچشم حقارت نگہ در کسان
گمان کے برد مردم ہوشمند	کہ در سرگرانیست قدر بلند	ازین نامورتر محلے مجوے	کہ خوانند خلقت پسندیدہ خوے
نہ گر چون توئی بر تو کبر آورد	بزرگش نہ بینی بچشم خرد	تو نیز ار تکبر کنی ہمچنان	نمائی کہ پیشت تکبر کنان
چو استادہ بر مقام بلند	بر افتادہ گر ہوشمندی مخند	بسا ایستادہ در آید ز پاے	کہ افتادگانش گرفتند جاے
گرفتم کہ خود ہستی از عیب پاک	تعنت مکن بر من عیب ناک	یکے حلقہ کعبہ دارد بدست	یکے در خراباتے افتادہ مست
گر آن را بخواند کہ نگذاردش	ور این را براند کہ باز آردش	نہ مستظہر ست این باعمال خویش	نہ آن را در توبہ بستست پیش

حکایت عیسیٰ علیہ السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام	کہ در عہد عیسیٰ علیہ السلام	یکے زندگانی تلف کردہ بود	بجہل و ضلالت سر آوردہ بود
دلیرے سیہ نامہ سخت دل	ز ناپاکی ابلیس ازوے خجل	بسر بردہ ایام بے حاصلے	نیاسودہ تا بود از وے دلے
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	شکم فربہ از لقمہاے حرام	بناراستی دامن آلودۂ	بناداشتی دودہ اندودۂ
نہ پائے چو بینندگان راست رو	نہ گوشے چو مردم نصیحت شنو	چو سال بد از وے خلائق نفور	نمایان بہم چون مہ نو ز دور

۱ اے در قیامت ۱۲ ۲ اے ترک غرور کن ۱۲ ۳ بطور استفہام یعنے نہ این معنی راست است ۱۲ ۴ اے بسیار اتفاق شدہ است ۱۲ ۵ ازین جا نصیحت است در حق زاہدان ۱۲ ۶ فاعل خواند و براند در ہر دو مصراع او سبحانہ تعالے است و کاف کہ امیہ ۱۲ ۷ نقل کنندگان سخن ۱۲ ۸ یعنے از ناپاکی او شیطان ہم شرمندہ بود ۱۲ ۹ حشمت و دبدبہ شکوہ ۱۲ ۱۰ مفلسی و بیحیائی و بے اعتقادی ۱۲ ۱۱ آنچہ قابل داشتن نہ بود ۱۲ ۱۲ مراد از مردم جوانان سعادت مند ۱۲ ۱۳ چو ماہ نو انگشت نما بود ۱۲

هوا و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند ... که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت‌پرست ... بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت ... بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین ... بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهگار برگشته اختر ز دور ... چو پروانه حیران ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار ... چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز ... ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ ... که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز ... بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی ... که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد ... که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین ... که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهگار پیر ... که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش ... روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سر پر غرور ... ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست ... نگون‌بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ئی ... بباد هوا عمر برداده‌ئی
چه خیر آمد از نفس تردامنش ... که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش ... بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش ... مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن ... خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات ... درآمد به عیسی علیه الصلوٰة
که گر عالم است آن وگر وی جهول ... مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز ... بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم ... نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت ... درآرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست ... که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار ... که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد ... گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ... که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید ... در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت ... به از طاعت و خویشتن‌بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ... نمی‌گنجد اندر خدائی خودی

۱ بناز و نعمت پرورده شدن ۱۲ ۲ آنکه آنچه خواهش نفس باشد همان کند ۱۲ ۳ صفت ترکیبی یعنی بدبخت ۱۲ ۴ یعنی از نور آیت چهرهٔ ایشان متحیر بود ۱۲ ۵ یعنی از حسرت تامل کنان و شرمسار بود ۱۲ ۶ یعنی عمل نیک نکرده ۱۲ ۷ یعنی اگر گناه من با من در حشر رود ۱۲ ۸ یعنی عابد او را دیده ابرو ترش نموده که این بدبخت چرا پیش آمده است ۱۲ ۹ یعنی عمر خود را در گناهان تلف نموده ۱۲ ۱۰ یعنی ازین جا دور شدی ۱۲ ۱۱ یعنی گناه او در من اثر کند ۱۲ ۱۲ ننگ و شرم و عیب ۱۲ ۱۳ بجنت تهیدستی از طاعت ۱۲ ۱۳ یعنی ظاهر آراسته و باطن خراب ۱۲ ۱۴ یعنی دروازهٔ دوزخ همیشه کشاده باشد ۱۲ ۱۵ ای بر آستان حق جل و علا ۱۲ ۱۶ خودبینی و عجب و تکبر ۱۲ ۱۷ یعنی خالق و مخلوق هر دو راضی باشند ۱۲

اگر مردی از مردی خود مگوی ... نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست ... که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ... برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد ... که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ... ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای ... به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست ... در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز ... معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست ... فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن ... چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر ... کرامت بجاهست و منزل بقدر
وگر ره چه حاجت ببند کس است ... همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست ... بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش برآورد درویش دود ... فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند ... لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز ... بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ... فتادند باهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست ... یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ ... که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین ... بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی ... نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لفظ است و گوی ... بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت ... بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید ... قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ... که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند ... که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش ... باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم ... بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ ... که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش ... که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور ... منه بر سرم پای‌بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران ... بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر ... نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال ... گرش کوزه زرین بود یا سفال

۱ بیان آن یک سخن ۱۲ ۲ کم عبارت برای نمایش خلق کنند ۱۲ ۳ علم فقه دانند ۱۲ ۴ ژولیده حال و فرسوده حال ۱۲ ۵ یعنی در صف اول و صدر نشست ۱۲ ۶ ای جای نشستن امیران بی ادبی مکن ۱۲ ۷ دانایان که در مجلس قاضی حاضر بودند ۱۲ ۸ یکی میگفت لا و دیگری نعم ۱۲ ۹ در مباحثه و مناظره چنان اتفاق می افتند ۱۲ ۱۰ بفتح عین حمله بیشه ۱۲ ۱۱ یعنی همچنان که ذهن نشین همگنان شد ۱۲ ۱۲ یعنی دعوی آنها را رد و باطل کرد ۱۲ ۱۳ میرزا چادر ته بند ۱۲ ۱۴ آب شیرین و خوش ۱۲

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلے
چو بردا شتش پر طمع جاهلے

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسے بهتر ست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوے چست
باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزیدا از تعجب یدین
بماندش در و دیده چون فرقدین
وز انجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکے گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکے پادشه زادهٔ گنجه بود
که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست
مے اندر سر و ساتگینے بدست

بمقصوره در پارسائے مقیم
زبانے دلاویز و قلبے سلیم
تنے چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بیعزتی پیشه کرد آن جوان
شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوے گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست
نشاید چو بیدست و پایان نشست

۱؎ نام ستارهٔ نحس ست که بر فلک هفتم ست ۱۲ ۲؎ یعنے خاصیت نیشکر که شیرین ست و نیشکر و نیزه و نے بوریا اگرچه بصورت هر دو یکسان ست ۱۲ ۳؎ نام پارچه ابریشمی ۱۲ ۴؎ یعنے عوض خود باین سخنان درشت از قاضی گرفت ۱۲ ۵؎ یعنے مرد رنجیده سخت گوئی می کند ۱۲ ۶؎ رنج را رفع کند ۱۲ ۷؎ بدرستے که این روز بسیار دشوار است ۱۲ ۸؎ اے دیدهٔ قاضی بسوے فقیه چون فرقدین بسوے جدی ۱۲ ۹؎ دو ستاره که نزدیک قطب شمالی باشند ۱۲ ۱۰؎ لفظ نباید بود لیدبد مستمع مقدر است یعنے اگر لیاقت عالم بودن نداری کم از شنونده مباش ۱۲ ۱۱؎ یعنے چون پادشاه عمل بد کند دیگرے را مجال امر معروف کجا باشد ۱۲ ۱۲؎ منع کردن از عمل بد ۱۲ ع؎ جمله معترضه بطور تمثیل ۱۲

وگر دست قوت نداری بگوے
که پاکیزه گردد باندرز خوے
چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکے پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست
دعا کن که مابے زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش ست این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار
کسے گفتش اے قدوهٔ راستی
بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم
ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوے زشت
بعیشے رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام
بترک اندرش عیشهاے مدام
حلیفی که مرد سخن ساز گفت
یکے زانمیان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
بباریدش بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
ز سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکے غائب از خود یکے نیم مست
یکے شعر گویان صراحی بدست
ز سوئے بر آورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از مے لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسے دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز گار
بر آورده زیر از میان لاله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرده گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند
کدو را فشاندند و گردن زدند

روان خمر در چنگ و فتاده نگون
تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود
دران فتنه دختر بینداخت و

شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر و چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرائے
بکندند و کردند نو باز جائے

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
بشستن نمیشد ز روے رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتے بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقے چند بر بے بدوش
بمالیدی از وے چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست
چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه تر باش و شایسته قول

۱؎ یعنے از نصیحت و پند انسان ترک افعال بد می کند ۱۲ ۲؎ یعنے باراده و توجه دل ۱۲ ۳؎ مضاف الیه و صفت هر دو میتواند گر اول بهتر است ۱۲ ۴؎ جواب و سوال اے چه گفت این ۱۲ ۵؎ این پسر مبتدا و باقی خبر مبتدا و مصرعهٔ دوم دعائیه ۱۲ ۶؎ یعنے از افعال بد توبه کنم و منهیات را ترک گویم ۱۲ ۷؎ یعنے سواے نرگس همه مست و غافل بودند ۱۲ ۸؎ اضمار قبل الذکر ۱۲ ۹؎ از سر نو تیار کردند ۱۲ ۱۰؎ گر : فی هندی چیپ ۱۲ ۱۱؎ یعنے تارک منهیات ۱۲

جفای پدر برد و زندان و بند
خیال غرورش بران اشتی
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
بگفتن درشتی مکن با امیر
کز این گردن از نازکی بر کشد

چنان سودمندش نیامد که پند
که درویش ازان زنده نگذاشتی
چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو بینی که سختی کند سست گیر
بگفتار خوش وان سر اندر کشد
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

اگرش سخت گفتی سخن گوی سهل
سپر بفگند شیر غران ز جنگ
چو سندان کسی سخت روئی نکرد
باخلاق با هر که بینی بساز
بشیرین زبانی توان برد گوی
ترشروی را گو بتلخی بمیر

که بر پیر کن از سر جوانی و جهل
بلند لیشد از تیغ بران چنگ
که خایسک تادیب بر سر نخورد
اگر زیر دستست اگر سرفراز
که پیوسته تلخی برد تند خوی

حکایت طواف عسل

شکر خندهٔ انگبین می فروخت
گر او زهر برداشتی فی المثل
دگر روز شد گرد گیتی دوان
شبانگه چو نقدش نیامد بدست
زنی گفت بازی کنان شوی را
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت

که دلها ز شیرینیش می بسوخت
بخوردندی از دست او چون عسل
عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بدلتنگ روی بکنجی نشست
عسل تلخ باشد ترشروی را
که بدخوی باشد نگونسار بخت

بتان همیان بسته چون نیشکر
گرانی نظر کرده در کار او
پسی گشت فریاد خوان پیش و پس
چو عاصی ترش کرده واز وعید
حرامست بود نان آنکس چشید
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست

بر و مشتری از مگس بیشتر
حسد برد بر روز بازار او
که بنشست بر انگبینش مگس
چو ابروی زندانیان روز عید
که چون سفره ابرو بهم در کشید
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز

گریبان گرفتش یکی رند مست
تحمل دریغست ازین بی تمیز

ازان تیره دل مرد صافی درون
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی

قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
بدو گفت زین نوع با من مگوی

ل۱ یعنے بدرشتی گفتی یا به نرمی ۱۲ ل۲ شیر از آواز جنگ می گریزد ۱۲ ل۳ یعنے هر که سخت روئی کند تادیب بیند ۱۲ ل۴ صفت کاشفہ شکر خند ۱۲ ل۵ یعنے محبوبان دیگر ۱۲ ل۶ اے بیان حاسد ۱۲ ل۷ یعنے رنجیده ۱۲ ل۸ یعنے کسے شهد او را نخرید ۱۲ ل۹ یعنے زنے از زنان همسایه بطور لطیفه گفت که شهد ترش رو تلخ می باشد ۱۲ ل۱۰ یعنے صفت کاشفہ آن کس ۱۲ ل۱۱ یعنے اے خواجه از بدخوئے کار بر خود دشوار مکن ۱۲ ل۱۲ اے هیچ نیست ۱۲

در دست نادان گریبان مرد

که با شیر جنگی سگالد نبرد
هنرور چنین زندگانی کند

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
جفا بیند و مهربانی کند

زند در گریبان نادان مست

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش

بخشمی که خونش ز دندان چکید
که آخر ترا نیز دندان نبود
دریغ آمدم کام و دندان خویش
توان کرد با ناکسان بدرگی

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
پس از گریه مرد پراگنده روز
محالست اگر تیغ بر سر خورم
ولیکن نیاید ز مردم سگی

بخیل اندرش دختری بود خرد
بخندید کای بابک دلفروز
که دندان بپای سگ اندر برم

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گره وقت پختن بر ابروی
نه گفت اندرو کارگر دی نه چوب
ز سیماش وحشت فراز آمدی
نیرزد دو جوی بدین ناخوشی
وگر یک بپیچ آورد سر بپیچ
بدست این پسر طبع خویش لیک

غلامش نکوهیده اخلاق بود
گرد بره از زشت رویان شهر
چو بخنتد با خواجه زانو زدی
شب و روز ازو خانه در کند و کوب
نرفتی بکاری که باز آمدی
که جورش پسندی و بارش کشی
گرانست اگر راست خواهی بهیچ
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

ازین خضرتی موی بالیده
مدامش بروی آب چشم از سبل
دمادم نهان گردنش هم نفس
گهے خار و خس در رو انداختے
کسے گفت ازین بندهٔ بد خصال
منت بندهٔ خوب نیکو سیر
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
چو زو کرده با خشم تحمل بسے

بدی سرکه در روی مالیده
دویدے و بوے پیاز از بغل
وگر مرد آبی ندادے بکس
گہے ماکیان در چه انداختے
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
بدست آرم این انخاس بر
بخندید کای یار فرخ نژاد
توانم جفا بردن از هر کسے

ل۱ صفت کاشفہ مرد ۱۲ ل۲ در جماعت خانه ۱۲ ل۳ بسبب طفلی بر پدر خشم آورده ۱۲ ل۴ بابک دبابا در محل ترحم بزرگان بخردان اکثر می گویند ۱۲ ل۵ در گوشت سگ فرو بردن ۱۲ ل۶ اے سیرت کمینگی ۱۲ ل۷ یعنے این قسم بود که گفته می شود ۱۲ ل۸ بیماری چشم که اشک همیشه جاری باشد ۱۲ ل۹ برابر نشسته بخورد ۱۲ ل۱۰ یعنے چنان بد طلعت بود که از دیدنش وحشت می بود ۱۲ ل۱۱ یعنے سرزنش ل۱۲ یعنے اگرچه سیرت این پسر بد است ۱۲

مروت ندانم که کفر و شمش
بدیگر کسے عیب بر گو مپوش

چو خود را پسندی کسے را پسند
تو در زحمتے دیگرے را مبند

چو من در بلایش تحمل کنم
بسے به بود گر تحول کنم

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولے شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکے
ز بیماریش تا بمرگ اندکے

سرش موی و رویش صفا ریخته
بموئی تنش جان در آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درست
نمی‌مرد و خلقے بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبے بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره دیده برهم نه بست

سخنهاے منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وے بخفت

فرو خورد شیخ از حدیث کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکے گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
تغنت مبر جاے دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجاے خود است
ولے با بدان نیکوئی بد بدست

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی اے نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

۱ـ اینچنین قوافی مگر بضرورت جائز داشته اند بسبب حرف وصل ۱۲ ۲ـ اے دیگر را بدہم ۱۲ ۳ـ معروف نام بزرگے که استاد حضرت سری سقطی بود در سال دو صد انتقال فرمود ۱۲ ۴ـ کرخ بالفتح نام دیہے که در بغداد واقع است ۱۲ ۵ـ یعنے ہرکس که راه معروف کرخی جسته و بحضرت او پیوسته او معروفی از سر خود نهاد و از تواضع و فروتنی بخدمت استاد ۱۲ ۶ـ معروف کرخی آن باشد که شهرت را از سر بدر کند ۱۲ ۷ـ یعنے قریب بمرگ بود ۱۲ ۸ـ اے جان بیک مو آویخته بود ۱۲ ۹ـ یعنے جنازه شان فرود آمد ۱۲ ۱۰ـ یعنے خدمت بجا آورد ۱۲ ۱۱ـ لت مخفف لوت بواو مجهول یعنے اقسام طعام و بفتح شکم معنی ترکیبی آن کسیکه شکم او انبان طعامها باشد مراد از تن پرور و بسیار خوار ۱۲ محمد جعفر علی عفی عنه ۱۲ـ مردم خانه معروف کرخی ۱۲ ۱۳ـ اے ماندن تو درینجا رنج است ۱۲ ۱۴ـ در حقیقت مضاف الیه پشت است ۱۲ ۱۵ـ بر یخ نوشتن کنایه از ضائع ساختن ۱۲ ۱۶ـ قول یکے از مستورات ۱۲ـ

بخندید و گفت اے دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

جفاے چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

نبینی که در کرخ تربت بسے است
بجز گور معروف معروف نیست

تجبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

گر از ناخوشی کرد برمن خروش
مرا ناخوش از وے خوش آمد بگوش

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

بدولت کسانے سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخے بصاحبدلے
نبود آن زمان در میان حاصلے

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روے
نکوهیدن آغاز کردش بکوے

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدے افتد چو سگ برجهند

سوے مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولے جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسا لوس پنهان زر اندوخته

زهے جو فروشان گندم نماے
جهان گرد و شبکوک و خرمن گداے

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصاے کلیم اند بسیار خوار
ببین انگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین می خرند

عباے بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوے
نه بیند هنر دیده عیب جوے

یکے کرده بے آبروئی بسے
چه غم دارد از آبروئی کسے

مریدے بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی ز عقل کرد

بدے در قفا عیب من گفت و خفت
بتر زو قرینے که آورد و گفت

یکے تیرے افگند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوے من
همی در سپوزی به پهلوے من

۱ـ اے زن دلآرام ۱۲ ۲ـ یعنے سخن سخت او مرا ناگوار نیست ۱۲ ۳ـ یعنے نام تو بر قرار نماند ۱۲ ۴ـ یعنے دران وقت که از ان طمع چیزے حاصل نبود یعنے صاحبدل نزد خود چیزے نداشت که بدہد ۱۲ ۵ـ یعنے اگر پیش او می بود زر را مثل خاک افشاند ۱۲ ۶ـ بیان نکوهش آنکس است ۱۲ ۷ـ زانو بر دل نهادن مراقبه کردن یعنے عبادت مکر و ریا دارند ۱۲ ۸ـ کسے که گدائی خرمن کند ۱۲ ۹ـ بسبب عبادت ایشان را پیر مبین ۱۲ ۱۰ـ که عصا ها را فرو برده بود ۱۲ ۱۱ـ ای بلالانه یعنے مانند بلال حبشی که مولی و موذن بود و در ملک شام مدفون شد ۱۲ ۱۲ـ چنانکه شیخ هم از جمله درویشان بود ۱۲ ۱۳ـ از سپوزیدن فرو بردن و خلیدن ۱۲ـ

بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / نه از دوزخ ترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند
زبان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت / بخندید در روی درویش گفت

ف۱ بسبب اینکه انچه او گفته بسیار کم است ۱۲ ف۲ یعنی بعد مرگ هم مخلصی نیابد ۱۲ ف۳ یعنی چشم کشاده و نیمه بروے بربسته ۱۲ ف۴ یعنی شاه نیک بخت ۱۲ ف۵ یعنی بسبب سردی خواب نه کرده بودند ۱۲ ف۶ داور حاکم یعنی خدا ۱۲ ف۷ یعنی در دنیا هم آزار کشیدم و در آخرت هم رنج بینم بسبب ترقی مراتب آنها ۱۲ ف۸ اے جنت ۱۲ ف۹ اے مردم بیدار شدند ۱۲ ف۱۰ رسیدن و بزرگ داشتن ۱۲ ف۱۱ آب بسیار که روان باشد ۱۲ ف۱۲ آن هر دو درویش ۱۲ ف۱۳ یعنی تمام شب در سرما برهنه بود ۱۲ ف۱۴ اے ازان هر دو درویش ۱۲ ف۱۵ یعنی مرتبه یابند ۱۲ ف۱۶ اے خوش وقت شد ۱۲

من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته / یکش حرف حرفت نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی / تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

ف۱ یعنی التفات نه کنم ۱۲ ف۲ ور بکین خصلت زبون ۱۲ ف۳ نام درختیست در بهشت ۱۲ ف۴ شعله زدن و افروخته شدن ۱۲ ف۵ نام حکیمے از حکماے فارس که استاد بو علی سینا بود و در فن نجوم شهرهٔ آفاق بود و کنیت او ابو الحسن است ۱۲ ف۶ بسبب غرور او چیزے نیاموخته ۱۲ ف۷ یعنی قصد مراجعت وطن کرد ۱۲ ف۸ ظرف آب مثل کوزه ۱۲ ف۹ یعنی خالی برد و پر از معرفت باز آئی ۱۲ ف۱۰ اے نرمی تیغ برنده را کند می کند ۱۲ عه اے متوجه ۱۲ عه یعنی آن غلام ۱۲

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

زویرانہ عارف ژندہ پوش
یکے را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوے سگ اینجا چراست
درآمد کہ درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
کہ شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پا
ہلا گفت بر در چہ پائی درآ

نہ پنداری اے دیدۂ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم کہ بیچارگی می خرد
نہادم ز سر کبر و رائے و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسے
کہ مسکین تر از سگ ندیدم کسے

چو خواہی کہ در قدر والا رسی
ز شیب تواضع بہ بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
کہ خود را فروتر نہادند قدر

چو سیل اندر آمد بہول و نہیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروہے برآنند ز اہل سخن
کہ حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
کہ در چنبر عنکبوتے فتاد

ہمہ ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگہ کرد شیخ از سر اعتبار
کہ اے پای بند شمع پاے دار

نہ ہر جا شکر باشد و شہد و قند
کہ در گوشہا دامہا رست و بند

یکے گفت ز آن حلقۂ اہل راے
عجب دارم اے مرد راہ خداے

مگس را تو چون فہم کردی خروش
کہ ما را بدشخواری آمد بگوش

تو کآگاہ گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش اے تیز ہوش
اصم بہ کہ گفتار باطل نیوش

کسانیکہ با من بخلوت دراند
مرا عیب پوش و ہنر گسترند

چو پوشیدہ دارند اخلاق دون
کند ہستیم زیر نخوت زبون

فرا می نمایم کہ می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوہ دانند اہل نشست
بگویند نیک و بدم ہر چہ ہست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستائش فرو چہ مشو
چو حاتم اصم باش غیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت
کہ گردن ز گفتار سعدی بتافت

له اے چرا ایستادہ ۱۲ ـ ٢ـه اے درون بیا ۱۲ ـ ۳ـه خطاب از روے شفقت بآنکس ۱۲ ـ ۴ـه یعنے اینجا و اینک و اکنون بود ۱۲ ـ ۵ـه اے بدرگاہ خدا عاجزی قبول است ۱۲ ـ ۶ـه بر سبیل وعظ و پند ۱۲ ـ ۷ـه اے بدرگاہ حق تعالے ۱۲ ـ ۸ـه نام بزرگے از مشائخ ۱۲ ـ ۹ـه ضمیر راجع بعنکبوت ۱۲ ـ ۱۰ـه اے آن مگس را عنکبوت در قید خود گرفت ۱۲ ـ ۱۱ـه اے ظاہر کنندہ ہنر اند ۱۲ ـ ۱۲ـه اے اخلاق بد من ۱۲ ـ ۱۳ـه یعنے خلق دون ۱۲ ـ ۱۴ـه اے ظاہر می کنم ۱۲ ـ ۱۵ـه اے در چاہ مرد ۱۲ ـ عـه نباح بالضم با موحدہ و نون و حاے مہملہ بانگ سگ ۱۲ ـ عـه یعنے چون آفتاب برآید شبنم بآسمان پرد ۱۲

ازین بہ نصیحت گری بایدت
ندانم پس از وے چہ پیش آیدت

حکایت زاہد و دزد

عزیزے در اقصاے تبریز بود
کہ ہموارہ بیدار و شبخیز بود

شبے دید جائیکہ دزدے کمند
بپیچید و بر طرف بامے فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز ہر جانبے مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جاے بودن ندید

نہیبے ازان گیر و دار آمدش
گریزے بوقت اختیار آمدش

ز رقت دل پارسا موم شد
کہ شب دزد بیچارہ محروم شد

بتاریکی از وے فراز آمدش
براہ دگر پیش باز آمدش

کہ یارا مرو کآشناے توام
بمردانگی خاکپاے توام

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس
کہ جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکے پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر کردن از کارزار

برین ہر دو خصلت غلام توام
چہ نامی کہ مولاے نام توام

گرت راے باشد بحکم کرم
بجاے کہ میدانمت رہ برم

سرائیست کوتاہ و در بستہ سخت
نہ پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخے دو بالاے ہم بر نہیم
یکے پاے بر دوش دیگر نہیم

بچندانکہ در دستت افتد بساز
ازان بہ کہ گردی تہیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوے خانۂ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند ہوش

بغلطاق و دستار و رختے کہ داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا کہ دزد
ثواب اے جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامۂ پارسا در بغل

دل آسودہ شد مرد نیک اعتقاد
کہ سرگشتہ را بر آمد مراد

خبیثے کہ بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وے دل نیک مرد

عجب نیست از سیرت بخردان
کہ نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند
اگرچہ بدان اہل نیکی نیند

حکایت در معنی جفاے دشمن از بہر دوست

یکے را چو سعدی دلے سادہ بود
کہ با سادہ روئی در افتادہ بود

جفا بردی از دشمن سخت گوے
ز چوگان سختی بخستی چو گوے

ز کس چین بابرو نینداختے
ز بازی بہ تندی نپرداختے

یکے گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین ہمہ سیلے و سنگ نیست

له اے ہمان دزد ۱۲ ـ ٢ـه اے شور پیدا شد ۱۲ ـ ۳ـه لفظ مرکب است اے دزد شب ۱۲ ـ ۴ـه گمان نمی کنم کہ مالک رخت آنجا باشد ۱۲ ـ ۵ـه بالاے یکدیگر ۱۲ ـ ۶ـه یعنے با یکدیگر ۱۲ ـ ۷ـه کلاہ وغیرہ ۱۲ ـ ۸ـه یعنے از بالاے بام ۱۲ ـ ۹ـه اے تہیدست نہ رفت ۱۲ ـ ۱۰ـه بخرد بکسر اول و فتح سوم صاحب عقل و ہوشمند ۱۲ ـ ۱۱ـه یعنے بدان نیکوکار نیستند ۱۲ ـ ۱۲ـه یعنے از کسے آزردہ خاطر نہ شدی ۱۲ ـ ۱۳ـه اے از وے درہم نکشیدی و در غضب نشدی ۱۲

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند [زبون ۱۲]	ز دشمن تحمل زبونان کنند	نشاید ز جاهل خطا درگذشت	که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدائے خیره سر	جوابے که شاید نبشتن بزر	دلم خانهٔ مهر یارست و بس	ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی [نام عارفے ۱۲]	چو بگذشت بر عارف جنگجوی	گرین مدعی دوست بشناختے	به پیکار دشمن نپرداختے [مشغول نشدی ۱۲]
	گر از هستی حق خبر داشتے	همه خلق را نیست پنداشتے	

حکایت لقمان حکیم بابغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود	یکے بندهٔ خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالے سرائے بپرداختش	کس از بندهٔ خواجه نشناختش	چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبے فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود	بسالے ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولے هم ببخشایم اے نیکمرد	که سود تو ما را زیانے نکرد	تو آباد کردی شبستان خویش [خانه ۱۲]	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست رختم اے نیکبخت	که فرمائمش وقتها کار سخت [اکثر اوقات ۱۲]	دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد	چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار بازیر دستان مگیر [کار سخت ۱۲]
	گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن	

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگے دید برکنده دندان صید	ز نیروے سرپنجهٔ شیرگیر [قوت ۱۲]	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن به پے	لگد خوردی از گوسپندان حے	چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش

۵۱ مراد آنکه دونان از جنگ و مقابله کناره گیرند ۱۲ ۵۲ بلکه بر صعوبت ایام متحمل بود ۱۲ ۵۳ یعنے شخصے لقمان را غلام خویش فهمیده در بغداد و بکار گل مقرر کرد ۱۲ ۵۴ این بیت ذو قافیتین است ۱۲ ۵۵ یعنے از بے رحمی ۱۲ ۵۶ یعنے بر زیردستان کار سخت مگیر ۱۲ ۵۷ یعنے هرگاه که تو بر محکوم خود رحم خواهی کرد حاکم تو بر تو شفقت خواهد کرد ۱۲ ۵۸ نام صحراے بغداد ۱۲ ۵۹ نام عارفے مشهور ۱۲ ۶۰ یعنے بسبب پیری دندان صید او برافتاده بود ۱۲ ۶۱ نام قبیله در اینجا مراد از کوچه و محله ۱۲ -

شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست	بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پاے ایمان نلغزد ز جاے	بسر بر نهم تاج عفو خداے	وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد [باعتبار نجات ۱۲]	مر او را بدوزخ نخواهند برد	ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه [غرور ۱۲]
	ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند	

حکایت پارسا و بربطزن

یکے بربطے در بغل داشت مست	بشب در سر پارسائے شکست	چو روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست [شب گذشته ۱۲]	ترا و مرا بربط و سر شکست	مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
	ازین دوستان خدا بر سراند	که از خلق بسیار بر سر خورند	

حکایت در معنی صبر مردان بر جفاے نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان [نام مقام ۱۲]	یکے بود در کنج خلوت نهان	مجرد بمعنے نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده درے سوے او	در از دیگران بسته بر روے او	زبان آورے بیخرد سعی کرد [سخن ساز ۱۲]	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجاے سلیمان نشستن چو دیو	دمادم بشوئید چون گربه روے	طمع کرده در صید موشان کوے [محله ۱۲]
ریاضت کش از بهر نام و غرور [عبادت کننده ۱۲]	که طبل تهی را رود بانگ دور	همیگفت و خلقے بر او انجمن [زبان آور ۱۲]	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن [تماشا ۱۲]
شنیدم که بگریست دانائے وخش	که یا رب مرین شخص را توبه بخش	وگر راست گفت ایخداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوے خودم	که معلوم من کرد خوے بدم	گر آنی که دشمنت گوید مرنج	وگر نیستی گو برو باد سنج [بیهوده گو ۱۲]
دگر ابلهے مشک آگنده گفت	تو مجموع شو کو پراگنده گفت	وگر میرود در پیاز این سخن	چنین ست گوگنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خورد [بازیگر ۱۲]	پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بد اندیش بر خود ببست [بکن نیکوئی ۱۲]

۵۱ یعنے اگر از دنیا بایمان رفتم نجات یافتم ورنه ازین سگ هم کمتر باشم که در عذاب گرفتار نخواهد شد ۱۲ ۵۲ نام سازیست شبیه بسینهٔ بط ۱۲ ۵۳ یعنے در شب بر سر پارسائے زد ۱۲ ۵۴ یعنے از خلائق آزار بسیار میکشند و تحمل می کنند ۱۲ ۵۵ بے تعلق در حقیقت عارف بود نه به پوشیدن دلق ۱۲ ۵۶ مراد از وخش صوبهٔ بنجگانه ۱۲ ۵۷ انبوه از راه تماشا ۱۲ ۵۸ عارف خلوت نشین ۱۲ ۵۹ یعنے بعد ازین چنین نگوید ۱۲ ۶۰ اے خاطر جمع باش ۱۲ -

تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد به نقص تو گفتن مجال	چو دشخوار آید ز دشمن سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن
	جز آنکس ندانم نکوگوے من	که روشن کند بر من آهوے من	

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسے مشکلے برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی	امیر عدو بند کشورگشاے	جوابش بگفت از سر علم و راے
شنیدم که شخصے دران انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن	نرنجید ازو حیدر نامجوے	بگفتا تو دانی ازین به بگوے
بگفت آنچه دانست پاکیزه گفت	بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت	پسندید ازو شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
براز من سخن گفت دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست	گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وے نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندے بنا واجبش	که من بعد بے آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکے را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود	ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقائق بباران نروید ز سنگ
تو بینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار	مریز اے حکیم آستینهاے دُر	کجا بینی از خویشتن خواجه پُر
بچشم کسان در نیاید کسے	که از خود بزرگی نماید بسے	مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائے شنیدم که در تنگ جاے	نهاد از قضا پاے بر پشت پاے	ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروے که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر	نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که با زیردستان چنین بوده‌اند	فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
تبازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان	اگر می بترسی ز روز شمار	ازان کز تو ترسد خطا درگذار
	مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالاے دست تو هم	

١ بروزن و معنی دشوار ۱۲ ٢ صفت کاشفه آن کس ۱۲ ٣ تفصیل این حکایت در شروح دیگر مسطور است باید دید ۱۲ ٤ یعنے انچه فرمودی آنچنان نیست ۱۲ ٥ یعنے گفتن آنکس حضرت مرتضی علی رضی الله عنه اندوهگین نگشت ۱۲ ٦ یعنے هرکه مغرور باشد با وسخن حکمت نباید گفت ۱۲ ٧ یعنے وعظ باید شکر مردم نباید گفت ۱۲ ٨ واگر خود را بهتر گفتی توقع شکر مباش ۱۲ ٩ یعنے دل آزرده امتیاز دوست و دشمن نمی تواند کرد ۱۲ ١٠ ترجمه یوم الحساب یعنے روز قیامت ۱۲

حکایت

یکے خوب کردار و خوشخوے بود	که بدسیرتان را نکوگوے بود	بخوابش کسے دید چون درگذشت	که بارے حکایت کن از سرگذشت
دهانے بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد	نگفتند با من سخنے بسے	که من سخت نگرفتمے بر کسے

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقاے نیل	نکرد آب بر مصر سالے سبیل	گروهے سوے کوهساران شدند	بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوے روان	بیامد مگر گریهٔ آسمان	بذی النون خبر برد از ایشان کسے	که بر خلق رنج است و سختی بسے
فرو ماندگان را دعاے بکن	که مقبول را رد نباشد سخن	شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت	بسے بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بریشان گریست	سبک عزم باز آمدن کرد پیر	که پر شد سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفے در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود گفت	شنیدم که بر مرغ و مور و دوان	شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسے	پریشان تر از خود ندیدم کسے	برفتم مبادا که از شر من	ببندد در خیر بر انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز	که مر خویشتن را نگیری بچیز	بزرگے که خود را بخردی شمرد	بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاندان بنده پاک شد	که در پاے کمتر کسے خاک شد	الا اے که بر خاک ما بگذری	بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم	که در زندگی خاک بودست هم	به بیچارگی تن فرا خاک داد	وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسے بر نیاید که خاکش خورد	دگر باره بادش بعالم برد	مگر تا گلستان معنی شکفت	برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
	عجب گر بمیرد چنین بلبلے	که بر استخوانش نروید گلے	

١ از بزرگے معتبر شنیده ام که با من نقل میکرد که حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اعاظم مشاهیر اولیا و برگزیده کردگار و وحید العصر و یکتائے زمانه بود حضرات شهداے بهنسا که مقامے است از مقامات مصر و در زمانه جهاد اخیار و ابرار اصحاب رسول خدا صلے الله علیه و آله وسلم دران مقام جهاد فرموده در راه خدا شهادت یافتند حضرت شیخ ممدوح الصدر هر سال براے زیارت آن شهدا در بهنسا می رفت می گویند که سالے شیخ موصوف از حسن اتفاق بزیارت آنان نرفت ایشان خود براے ملاقات حضرت شیخ تشریف آوردند و شکایت عدم آمدن شیخ از شیخ کردند شیخ از آن زمان تا حیات خود در زیارت شان دریغ و کوتاهی نفرمود کیفیت شرافت بهنسا و فضائل شهدایش از مجموعهٔ واقدی فتوح المصر نام باید جست ۱۲ مولوی محمد حامد علی حامد نور الله مرقده ٢ اے عجب است اگر رحمت حق برو بعد مردن نازل نه شده باشد ۱۲ ٣ یعنی یکسال باران نبارید ۱۲

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم ۱ / چراغ بلاغت برافروختم — پراگنده گویی ۲ حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد ۳ — که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و گوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران ۳ — ندانند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم ۴ درکشم — بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زور آورست — چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند

نه شخصی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور — چو نتوان برافلاک ۵ دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست ۶ دیر / نه مارت گزاید ۷ نه شمشیر و شیر — وگر در حیاتت نماندست بهر ۸ / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد ۹ از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود ۱۰ — مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست — دلاور بسرپنجهٔ گاو زور ۱۱ / ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا ۱۲ بهر یک یک انداختی ۱۳ — چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجوی بخشت ۱۴ / که خود و سرش را نه درهم سرشت — چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

ف۱ یعنی نظم اشعار مصروف بودم ۱۲ ف۲ یعنی شاعرے بیہودہ گو ۱۲ ف۳ یعنی از درد وخواه نخواه فریاد خیزد ۱۲ ف۳ یعنی نظامی و فردوسی ۱۲
ف۴ یعنی کلام دیگران را رد کنم ۱۲ ف۵ درین جا بمعنے معز د ۱۲ ف۶ یعنی اگر زندگانی تو بسیار است ۱۲ ف۷ گزاید از گزیدن بمعنی بریدن
و بدندان گرفتن از برہان ۱۲ ف۸ یعنی عمرش تمام شد ۱۲ ف۹ نام برادر رستم که او را کشته ۱۲ ف۱۰ یعنی ہمیشہ جنگ و جدال می کرد ۱۲
ف۱۱ گاؤ زور کنایہ از بسیار توانا و پر زور ۱۲ ف۱۲ عذرا یعنی سنبلہ نام برج کہ ستارہ ہاے آن بصورت خوشہ جمع آمدہ اند ۱۲ ف۱۳ یعنی آنچنان
قادر انداز بود کہ سنبلہ را یک یک کردہ جدا می کرد ۱۲ ف۱۴ بالفتح یعنی گندہ ف۱۵ بکسر اول بروزن زشت نیزہ کوچک ۱۲

اگرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن — پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای — زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی — مرا یک دم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که عیشم در آن بقعه روزی نبود — قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

وگر پرشد از شام پیمانه ام ۱ / کشید آرزومندی خانه ام — قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام — نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده ۲ از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبگار و خواهان شدم — جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ۳ ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی — فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش — بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر — زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها ۴ چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود ۵ — من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری ۵ — غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا ۶ پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم — کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن و پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور ۷ — همانا که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه ۸

چو ابر اسب تازی برانگیختم / چو باران بلارک فرو ریختم — دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین ۹

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ — بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز ۱۰

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود — سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم ۱۱

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد — نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

ف۱ یعنی خورد و نوش من از ملک شام برخاست ۱۲ ف۲ یعنی با او اکثر ہم نوالہ بودم ۱۲ ف۳ یعنی قامت او خم شدہ ۱۲ ف۴ مراد از
یارچہ رایت کہ در ہندی پھریرا گویند ۱۲ ف۵ یعنی محاصرہ کرد ۱۲ ف۶ یعنی از حکم الٰہی چارہ نیست ۱۲ ف۷ مراد از اسپ است درین جا
ف۸ یعنی زرہ بجاے جامہ در کردیم و مغفر را بجاے کلاہ بر سر گذاشتیم ۱۲ ف۹ یعنی باہم حملہ کردند ۱۲ ف۱۰ یعنی کمند اژدہاے بود دہن
باز کردہ ۱۲ ف۱۱ یعنی مجتمع شدہ جنگ کردیم ۱۲

کس از لشکر ما ز هیجا برون	نیامد بجز آغشته خفتان بخون	کسانرا نشد ناوک اندر حریر	که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ	فتادیم هر دانه در گوشهٔ	بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
	چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود	

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز پیل	نمد پوشی آمد بجنگش فراز (سپاهی ۱۲)	جوانی جهانسوز پیکار ساز
ببرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بنقش بر از خام گور	بسرپنجه تیر از خدنگش ببرد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد	بخم کمندش درآورد و برد	بلشکرگهش برد در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت	تو کاهن بناوک بدوزی و تیر	نمدپوشی را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست (یعنی از اجل چاره نه باشد ۱۲)	من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب (نیزه زدن ۱۲)	برستم در آموزم آداب حرب (طریقه جنگ ۱۲)
چو بازوی بختم قوی حال بود	سطبر ای سلیم نمدی نمود	کنونم که در پنجه اقبال نیست (اقبال ۱۲)	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد (زره ۱۲)	ز پیراهنی بی اجل نگذرد	گرانتیغ قهر اجل در قفاست (در پے ۱۲)	برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر نیست	برهنه نشاید بساطور کشت (کارد بزرگ ۱۲)	نه دانا بسعی اجل جان ببرد	نه نادان بنا ساز خوردن بمرد (بدپرہیزی ۱۲)

حکایت طبیب و گرد
(پهلوان ۱۲)

شبی گردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در آن ناحیت بود گفت (طرف ۱۲)	ازین دست کو برگ رز می خورد (انگور ۱۲)	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	بر از نقل با کول ناسازگار (خوردن ۱۲ غذا ۱۲ ناموافق ۱۲)	گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان بر آید بهیچ
	قضا را طبیب اندران شب بمرد	چهل سال ازین رفت زنده است گرد (پهلوان ۱۲)	

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش	جهاندیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت

۱ یعنی بے جراحت کسے نماند ۱۲ ۲ نفتاد را در ینجا افادهٔ اضافت مسکند یعنی ناوک شد ۱۲ ۳ یعنی از جنگ و جدل باہمی مانند دانہائے خوشه متفرق و پریشان شدیم ۱۲
۴ یعنی ہزیمت خوردیم ۱۲ ۵ مراد از فلس ماہی ۱۲ ۶ جرم حسام گور خر ۱۲ ۷ زال نے پدر رستم و ادستان هم گویند ۱۲ ۸ نصب کے دہلے ترسانیدن جانوران صحرا یا دفع نظربد ۱۲

مپندار جان پدر کین حمار (خر ۱۲)	کند دفع چشم بد از کشت زار	که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
	چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد	

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی	بآخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم	نه روزی بسر پنجگی می خورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب	توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
	بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآر خروش	

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار (مقدور ۱۲)	همو در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو نقدش تهی دید پیش	اگر کس چو تو بدبخت و درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان	کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش (موصوف ۱۲)	چو طبل از تهی گاه خالی خروش	که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسر پنجه دست قضا برمپیچ
	نگردد در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار (حکم تقدیر ۱۲)	

۱ چرا که صحت و شفا باختیار خداست ۱۲ ۲ اشارتست بحدیث شریف السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه یعنی نیکبخت کسیست که نیکبخت شد در شکم مادر خود و بدبخت کسے است که بدبخت شد در شکم مادر خود ۱۲ ۳ مضمون این شعر موافق حدیث شریف است که جف القلم بما هو کائن یعنی قلم قدرت نوشت آنکه خواهد شد ۱۲ ۴ یعنی حصول رزق متعلق بزور و قوت نیست بلکه زورآوران اکثر محتاج می باشند ۱۲ ۵ یعنی بیگناه مرا چرا زد و کوب می کنی ۱۲ ۶ یعنی انسان را باید که از تقدیر الٰهی شکوه نکند ۱۲ ۷ قید شرح اتفاقی است نه احترازی ۱۲ ۸ یعنی مرا هیچ مقدور نیست ۱۲ ۹ و این از حکم خداست و از حکمش چاره نه باشد ۱۲
۱۰ ای کارکنان قضا و قدر مرا اختیار ندادند ۱۲

حکایت

یکے مرد درویش در خاک کیش	نکو گفت با ہمسر زشت خویش	چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونہ بر روی زشت
کہ حاصل کند نیک بختی بزور	بسرمہ کہ بینا کند چشم کور	نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان
ہمہ فیلسوفان یونان و روم	نداند کرد انگبین از زقوم	ز وحشی نیاید کہ مردم شود	بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آئینہ	ولیکن نباشد ز سنگ آئینہ	بکوشش نروید گل از شاخ بید	نہ زنگی بہ گرمابہ گردد سفید
	چو روزی نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بندہ را جز رضا	

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسے	کہ نبود ز من دوربین تر کسے	زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چہ بینی بر اطراف دشت
شنیدم کہ مقدار یک روزہ راہ	بکرد از بلندی بہ پستی نگاہ	چنین گفت دیدم اگر باورست	کہ یک دانہ گندم بہاموں برست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نہادند سر در نشیب	چو کرگس بر دانہ آمد فراز	برو بر بپیچید قیدے دراز
ندانست زان دانہ خوردنش	کہ دہر افگند دام در گردنش	نہ آبستن در بود ہر صدف	نہ ہر بار شاطر زند بر ہدف
زغن گفت از ان دانہ دیدن چہ سود	چو بینائی دام خصمت نبود	شنیدم کہ میگفت و گردن بہ بند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست	قضا چشم باریک بینش ببست	در آبے کہ پیدا ندارد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چہ خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا بر آورد و پیل و زراف	مرا صورتے بر نیاید ز دست	کہ نقشش معلم ز بالا ببست

۵۱ یعنے صورت تو زشتی خلقے دارد از گلگونہ مالیدن چہ فائدہ ۱۲ ۵۲ نام درختے است کہ بسیار تلخ است یعنے تخم زقوم شہد جدا بر شدن نمی تواند ۱۲
۵۳ یعنے سعی در تربیت ضائع خواہد شد ۱۲ ۵۴ اے اگر در اصل آئینہ باشد و زنگ برو طاری شود زنگش دور کردن ممکن است ۱۲ ۵۵ یعنے رنگ حبشی از کثرت حمام سفید نشود ۱۲ ۵۶ زغن بفتحتین غلیواز کہ آنرا گوشت ربا گویند و زد یعنے شہسوار زو شستاہ مادہ می باشد ۱۲
۵۷ زراف نام جانورے است کہ در فارسی اور اشتر گاو پلنگ گویند گردنش بہ گردن شتر ماند و سمش بسم گاو و رنگش برنگ پلنگ و بتشدید نیز آمدہ ۱۲ ۵۸ یعنے از ان یک دانہ خوردن خود ۱۲ ۵۹ کنایہ از قضا و قدر کہ دریاے عمیق است ۱۲

اگرت صورت حال بد یا نکوست	نگارندہ دست تقدیر اوست	درین نوع از شرک پوشیدہ ہست	کہ زیدم بیازرد و عمروم بخست
اگرت دیدہ بخشد خداوند امر	نہ بینی دگر صورت زید و عمرو	نپندارم ار بندہ دم در کشد	خدایش بروزی قلم در کشد
	جہان آفرینت گشایش دہاد	اگر وے ببندد نشاید گشاد	

حکایت

شتر بچہ با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانے بخفت	بگفت ار بدست منستے مہار	ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا کہ خواہد برد	وگر ناخدا جامہ بر خود درد	مکن سعدیا دیدہ بر دست کس	کہ بخشندہ پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز در ہا بہ بست	کہ گر وی براند نخواند کست	گر او نیکبخت کند سر بر آر	وگرنہ سر ناامیدے بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنہ چہ آید ز بے مغز پوست	چہ زنار مغ بر میانت چہ دلق	کہ در پوشی از بہر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش	باندازہ بود باید نمود	خجالت نبرد آنکہ ننمود بود
کہ چون عاریت برکنند از سرش	بماند کہن جامہ در بیکرش	اگر کوتہی پاے چوبین مبند	کہ در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقرہ اندودہ باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس	منہ جان من آب زر بر پشیز	کہ صراف دانا نگیرد بچیز
	زر اندودگان را بآتش برند	پدید آید آنگہ کہ مس یا زر اند	

حکایت

ندانی کہ بابای کوہی چہ گفت	بمردے کہ ناموس را شب نخفت	برو جان بابا در اخلاص پیچ	کہ نتوانی از خلق رستن بہیچ
کسانیکہ فعلت پسندیدہ اند	ہنوز از تو نقش برون دیدہ اند	چہ قدر آورد بندہ حور دیس	کہ زیر قبا دارد اندام پیس

۵۱ یعنے آدمی اگر تلاش رزق بگذارد دران صورت ہم رزق باو خواہد رسید ۱۲ ۵۲ یعنے اگر اختیار میداشتم ہرگز بار بردار شتہ در قطار شتران نمی رفتم ۱۲ ۵۳ یعنے مطابق آن عمل کن ۱۲ ۵۴ یعنے زیادہ از مقدار خود نباید گفت ۱۲ ۵۵ یعنے چنانکہ بود ہمچنان گفت ۱۲ ۵۶ یعنے بر مس اگر نقرہ ملمع کردہ باشند ناواقف البتہ خواہد گرفت ۱۲ ۵۷ یعنے مفت تا بمایہ قلیل ہم نگیرد ۱۲ مولوی حامد علی ۵۸ ناموس یعنے عزت و آبرو یعنی بابای کوہی گفت بشخصے کہ بپاس خاطر درویشان تمام شب نخفت و عبادت ریائی گذرانید ۱۲ محمد جعفر علی نگینوی۔

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

نکوسیرت بی تکلف برون
به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تو اندر رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که در پیش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

برونی دریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ف۱ سوزش اے گرسنگی بسیار غالب شد ۱۲ ف۲ یعنے برائے نمود خلق روزه داشته بود ۱۲ ف۳ یعنے اگر تو عقیدهٔ حق نیستی ۱۲ ف۴ یعنے لباس عابدانه ندارد ۱۲ ف۵ بد باطن ریاکار ۱۲ ف۶ که در ظاهر بصورت و لباس پارسا باشد ۱۲ ف۷ یعنے کسے که برائے نمودن خلق عبادات می کند ۱۲ ف۸ یعنے بار میوه خواهد آورد ۱۲ ف۹ یعنے پیش خدا مقبول باشد ۱۲ ف۱۰ یعنے باطن درست داشتند ۱۲ ع یعنے عیب تو ظاهر گردد ۱۲ ع اے تسکین و دلداری باد دادند چنانکه معمول است ۱۲ س محتاج و طالب ۱۲ لع یعنے هیچ اوراحاصل نه شود ۱۲

در آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن درافتاده دست

همان به گر آبستن جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست
برین بودن آئین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشهٔ
بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز
که در شهپرش بسته سنگ آز

اگر رشته از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی برکمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز
که بسختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

ف۱ معتقد یعنے از مرید ایمن نیستم که مبادا راز فاش کند و سبب شهرت گردد ۱۲ ف۲ افتاده بجائے افتادگی یعنے هادی راه معرفت مرد عارف شدن می تواند ۱۲ ف۳ مبالغه در اخفائے عبادت است که کسے آگاه نه شود ۱۲ ف۴ یعنے هر که به بخت و روزی خود قناعت نه کرد او خدا را نشناخت و طاعت و فرمانبرداری او نه کرد چه او سبحانه تعالے می فرماید وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها والیس الله بکاف عبده ۱۲ احمد حامد علی شاه آبادی ف۵ یعنے بگو حریص را که توانگری در قناعت است نه در جهانگردی ۱۲ ف۶ یعنے از تن پرور عبادت نمی آید ۱۲ ف۷ یعنے هنر حاصل کننده ۱۲ ف۸ یعنے خواهش نفس را ترک کرد ف۹ یعنے مشغولی در هوا و هوس دنیا ۱۲ ف۱۰ یعنے هر که امتیاز در تاریکی و نور ندارد ۱۲ ف۱۱ یعنے در حق و باطل فرق نکردی ۱۲ ف۱۲ جره باز یعنے باز سفید ۱۲ ف۱۳ نام مقام حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲

ع اے اگر در خود هنر داری ۱۲

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه
شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست باب حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن از نجی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

اگر گز تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت از آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

۱ه ہڑیہ سوختی که در هندی چھیچھڑیاں گویند ۱۲ ۲ه ایک چیزے دیگر هم هست ۱۲ ۳ه لیکن از احسان حلوا فروش بهتر است ۱۲ ۴ه یعنی هرگاه طمع دور شد مفلس و غنی برابر نماید ۱۲ ۵ه یعنی خود بادشاه هستی ۱۲ ۶ه یعنی چون پدرش بادشاه را سجده کرد پسرش گفت که سمت قبله دیگر است تو باین طرف چرا نماز کردی ۱۲ ۷ه یعنی اطاعت نفس مکن ۱۲ ۸ه همیشه سرنگون بماند ۱۲ ۹ه یعنی اگر از آسائش قناعت کنی بهتر ورنه برای راحت نفس در بدر خواهی رفت ۱۲ ۱۰ه ای از تکلف پوشاک ۱۲ ۱۱ه بالفتح نامه و کتاب ۱۲ ۱۲ه یعنی خود را عبد و خادم نخواهد نوشت

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت
وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل روده گانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون فرج کرد
دو دینارش از هر دو آن خرج کرد

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

۱ه قوله شکر مراد از شکر گلقند است که در تپ نافع است ۱۲ جعفر علی ۲ه یعنی آسائش تن ۱۲ ۳ه این بیت تفسیر ماقبل خود است ۱۲ ۴ه کنایه از شکم پرور و حریص ۱۲ ۵ه خالی از طعام و شراب ۱۲ ۶ه کاف نفی یا بجای از ۱۲ ۷ه یعنی صفت حدیث ۱۲ ۸ه یعنی حریص و پرخوار و بسیار خوار ۱۲ ۹ه ای صاحب روده های فراخ کنایه از حریص ۱۲ ۱۰ه ای کمتر عبادت خدا می کند چه آن مقید شکم است ۱۲ ۱۱ه یعنی باز نه صحبت کردم ۱۲ ۱۲ه شرمنده سازد ۱۲ ۱۳ه بسیار خواری ۱۲ ۱۴ه ای گرسنگی ۱۲ ۱۵ه دستر خوان ۱۲ ۱۶ه یعنی فرج ۱۲

غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
بر پیری فرستاد و خشخمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف شاه ختن
وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مگر بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانهٔ من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

۱ یعنے سخن را بر وقت موقع باید گفت ۱۲ ۲ یعنے طریق توسط اختیار باید کرد ۱۲ ۳ یعنے ہرگاہ کہ زر بدست تو آید قیمت من برسان ۱۲ ۴ یعنے آن نیشکر بے مزہ باشد ۱۲ ۵ مراد از پادشاہ ۱۲ ۶ پیراہن ابریشمی ۱۲ ۷ اے آداب بجا آورد ۱۲ ۸ قالی و قالین ہر دو درست است ۱۲ ۹ نان خورش آنچہ نان را بآن خورند و بعربے ادام گویند ۱۲ ۱۰ سامان اسباب زندگانی ۱۲ ۱۱ یعنے حیا مانع رزق است ۱۲ ۱۲ یعنے حریص در بلا باشد ۱۲ عہ نام قریہ ۱۲ عہ خریدار ۱۲ سہ نام شہرے ۱۲ للعہ بیہودہ گوے ۱۲ صہ گوشت پختہ ۱۲ سہ خوان کریان معہ نان جو ۱۲ لہ نان میدہ ۱۲ لعہ شب گذشتہ ۱۲

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مشور
نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش چه مشتی خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دست گرد
اگر پادشاهست وگر پاره دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

۱ این مصراع صفت زال است ۱۲ ۲ یعنے شہد قابل آن نیست کہ برای آن زخم نیش باید خورد ۱۲ ۳ بسبب این کہ اکنون این طفل را نان می باید ۱۲ ۴ یعنے تا مرگ آن طفل نان خواہد یافت پس فریب شیطان نباید خورد ۱۲ ۵ یعنے عمر و روزی برابر می دہد ۱۲ ۶ فرقہ از اولیاء اللہ کہ برکت آن حق جل و علا دنیا را قائم دارد و آن متفاوت باشند در تمام دنیا مصحح ۷ یعنے گمان مکن کہ این امر خلاف عقل است ۱۲ ۸ یعنے نزدیک اطفال زر و خاک یکسان باشد ۱۲ ۹ اے بعد غلبۂ خواب مساوی اند ۱۲ ۱۰ نام جماعتے صحرانشین ۱۲ ۱۱ چون غرور از صفات ذمیمہ ست لہذا چنین فرمود ۱۲ عہ یعنے پریشان شو ۱۲ عہ نام بادشاہ عجم ۱۲ سہ اے فکر و اندیشہ ۱۲

حکایت

ربا خوارے از نردبانے فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزے گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت اے پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلے نیکمرد / یکے خانه بر قامت خویش کرد
کسے گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل اے غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رائے / که بر ره کند کاروانی سرائے

حکایت

یکے سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامے نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقے بکشت / دگر جمع گشتند هم رائے و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردے فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغائے بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانے نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر و ناتوانی بامید بهروزی

کم انگشت در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

؎۱ یاران هم پیشه ۱۲ ؎۲ مراد از حشر و نشر زنده کردن نکیرین است و سوال ایشان ۱۲ ؎۳ از من حال این مپرس ۱۲ ؎۴ بسبب معصیت سود خوردن ۱۲ ؎۵ یعنی باندازهٔ قد خویش خانه بنا کرد یعنی مختصر ۱۲ ؎۶ یعنی عمارت دنیا روزے فانی شود ۱۲ ؎۷ یعنی کاروانی بر سر راه سرائے بسازد ۱۲ ؎۸ یعنی عمرش آخر شد ۱۲ ؎۹ یعنی سلطنت خود را بشیخے داد ۱۲ ؎۱۰ یعنی آن شیخ گوشه نشین ۱۲ ؎۱۱ یعنی کرم در ذات کریم همین کمالست ۱۲

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند / عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتے گوهرے غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نه بینیم که در وے کند کس نگاه
وگر خردهٔ زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پے دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسے دید شاهان و دوران و امر / سر آورده عمرے ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان او دلفریب / که هرگز نبود است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / بعیبی رخ زنان ور نهاد
بموئے که کرد از نکوئیش کم / نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروے / نگونسار در پیشش افتاده موے
یکے را که خاطر فرو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسے گفت چون رازمودی درد / دگر گرد سودائے باطل مگرد
که مقراض شمع جمالش بکشت / ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
بر آمد خروش از هوادار چست / که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروے / پدر گو بجهلش ببند از موے
مرا جان بمهرش بر آمیخت است / نه خاطر بموے در آویخت است
چو روے نکو داری اندُه مخور / که موے ار ببتید بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهے برگ ریزد گهے بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس اے پسندیده دوست / چه دانی کآب حیات اندر وست

؎۱ ناکس بخیلے که خود نخورد ۱۲ ؎۲ یعنی صاحب هنر مفلس کم باشد ۱۲ ؎۳ بکاف فارسی مقراض زرگران که بدان زر و نقره ببرند ۱۲ ؎۴ یعنی دولت دنیا پائدار نیست ۱۲ ؎۵ یعنی از عهد عمرو لیث بود ۱۲ ؎۶ شبیه زنخدان بر قامت او گویا سیب بر سرو بود ۱۲ ؎۷ یعنی موے او را تراشید ۱۲ ؎۸ کنایه از استره زیرا که آهن در سنگ پیدا می شود ۱۲ ؎۹ یعنی روے او را بد نما کرد ۱۲ ؎۱۰ استره را بند کردن سرش در شکم نهادن است و نوعے از تعذیب ۱۲ ؎۱۱ یعنی محبت او را ترک کن که آن حسن نماند ۱۲ ؎۱۲ یعنی نیکبختان بعد عسرت بعشرت رسند و بدبختان باطلاع معدوم شوند ۱۲

نہ گیتی پس از جنبش آرام یافت	نہ سعدی سفر کرد تا کام یافت	دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستنست ای برادر بروز

باب ہفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نہ در اسپ و میدان و چوگان و گوی	چہ با دشمن نفس ہم‌خانۂ	چہ در بند پیکار بیگانۂ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام	کس از چو تو دشمن ندارد غمی	کہ با خویشتن بر نیائی ہمی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب	وجود تو شہریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
ہمانا کہ دونان گردن فراز	درین شہر کبرند و سودای و آز	رضا و ورع نیکنامان حر	ہوا و ہوس رہزن و کیسہ بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان	ترا شہوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند	ہوا و ہوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجۂ عقل تیز
نہ بینی کہ شب دزد و اوباش و خس	نگردد جائیکہ گردد عسس	رئیسی کہ دشمن سیاست نکرد	ہم از دست دشمن ریاست نکرد
	نخواہم درین نوع گفتن بسی	کہ حرفی بس ار کار بندد کسی	

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوہ	سرت ز آسمان بگذرد در شکوہ	زبان درکش ای مرد بسیاردان	کہ فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوہرشناسان راز	دہن جز بلؤلؤ نکردند باز	فراوان سخن باشد آگندہ گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواہی کہ گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس	نباید سخن گفت ناساختہ	نشاید بریدن نینداختہ
تامل کنان در خطا و صواب	بہ از ژاژخایان حاضرجواب	کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

[1] یعنے اول زمین لرزہ داشت چون کوہہا بران نہادند ساکن شد ۱۲ [2] یعنے بعد شب روز بر می آید ۱۲ [3] یعنی مثل شعراے دیگر سخن در اسپ و میدان نمیکنم ۱۲ [4] یعنے مطیع نفس کہ دشمن است بودن وکار بمرز دو دیگران کردن ہر دو برابر ست یعنے در ہر دو صورت نقصان مقصود است ۱۲ [5] یعنے کسانیکہ نفس را از حرام باز میدارند ۱۲ [6] یعنے از نفس خود عہدہ بر آمنی نشوی ۱۲ [7] اے مہذب شو باخلاق حمیدہ ۱۲ [8] اے بسخنان درشت و بدخلقی ۱۲ [9] روح یا نفس ناطقہ ۱۲ [10] اے حرص و ہوا رہزن وکیسہ بر ستند ۱۲ [11] یعنے چنانکہ خون از رگ و جان در بدن ہست ۱۲ [12] یعنے قوی شدند ۱۲ [13] یعنے ہمان دشمن او را ذلیل خواہد کرد ۱۲ [14] یعنے بسبب مساعدت زمانہ سربلند باشی ۱۲ [15] یعنے سخن کسے را قطع نباید کرد تا کہ او سخن خود را تمام نکند ۱۲۔

کم آواز ہرگز نہ بینی خجل	جوی مشک بہتر ز یک تودہ گل	حذر کن ز نادان دہ مردہ گوی	چو دانا یکی گوی و پروردہ گوی
صد انداختی تیر و ہر صد خطاست	اگر ہوشمندی یک انداز و راست	چرا گوید آن چیز در خفیہ مرد	کہ گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی	درون دلت شہربندست راز	نگر تا نہ بیند در شہر باز
	ازان مرد دانا دہان دوختست	کہ بیند کہ شمع از زبان سوختست	

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	کہ این را نباید بکس باز گفت	بسالی نیامد ز دل بر دہان	بیکروز شد منتشر در جہان
بفرمود جلاد را بی دریغ	کہ بردار سرہای اینان بتیغ	یکی زان میان گفت و زنہار خواست	مکش بندگان کین گناہ از تو خاست
تو اول نہ بستی کہ سرچشمہ بود	چو سیلاب شد پیش بستن چہ سود	تو پیدا مکن راز دل بر کسی	کہ او خود بگوید بر ہر کسی
جواہر بگنجینہ داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار	سخن تا نگوئی بر و دست ہست	چو گفتہ شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاہ دل	ببالای کام و زبانش مہل	توان باز دادن رہ تیرہ دیو	ولی باز نتوان گرفتن بہ ریو
تو دانی کہ چون دیو رفت از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس	یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکہ گر برملا اوفتد	وجودی ازان در بلا اوفتد	بدہقان نادان چہ خوش گفت زن	بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاہل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود	کہ در مصر یک چند خاموش بود	خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانہ جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد	کہ پوشیدہ زیر زبانست مرد	اگر من چنین سر بخود در برم	چہ دانند مردم کہ دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	کہ در مصر نادان تر از وی ہموست	حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

[1] یعنے این مصری از مدت مدید خاموش بود و با کسے سخن نمی گفت از ینمر مصداق ؎ تا مرد سخن نگفتہ باشد عیب و ہنرش نہفتہ باشد ؎ مصریان او را بسیار عقیل و فہیم می دانستند و خیلے ذکی و متین آخر الامر شبے ہمان مصری با خویشتن خیال کرد کہ من کہ خاموش می باشم مصریان بفرس و تعقل من چسان آگاہی خواہند یافت روزے سخنان مہمل و سراپا لغو بر زبان آورد و ازان زمان مصریان از حسن عقیدت وے بیزار شدہ گفتند کہ خود غلط بود آنچہ ماپنداشتیم ازین مرد جاہل تر در عالم کسے نخواہد شد پس حاصل کلام اینکہ خاموشی عیوب انسان را مستور میدارد ۱۲ محمد حامد علی شاہ آبادی۔

در آئینہ گر خویشتن دیدمے — به بیدانشے پرده ندریدمے
بکم آواز را باشد آواز تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
اگر عالمی ہیبت خود مبر — وگر جاہلے پردهٔ خود مدر
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نہان باز کرد
بہائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوے از بہائم تبر
بنطق ست عقل آدمی زاده فاش

چنین زشت از آن پرده بر داشتم — که خود را نکو روے پنداشتم
ترا خامشی اے خداوند ہوش — وقار ست و نااہل را پرده پوش
ضمیر دل خویش منماے زود — که ہرگه که خواہی توانی نمود
قلم سر سلطان چه نیکو نہفت — که تا کار در سر نبودش نگفت
چو مردم سخن گفت باید بہوش — وگرنه شدن چون بہائم خموش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکے ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وے را بچنگ
چو غنچه گرت بسته بودے دہن — دریده ندیدی چو گل پیرہن
نبینی که آتش زبانست و بس — بآبے توان کشتنش در نفس
اگر مشک خالص نداری مگوے — گرت ہست خود فاش گردد ببوے
بگویند ازین حرف گیران ہزار — که سعدی نه اہلست و آمیزگار

قفا خورده عریان و گریان نشست — جہاندیده گفتش اے خود پرست
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بے مغز بسیار لاف
اگر ہست مرد از ہنر بہره ور — ہنر خود بگوید نه صاحب ہنر
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارد که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نہاد پدر دور بود
قفسہاے مرغ سحر خوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
بسر صبحدم سوے بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
ندارد کسے با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
کسے گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

یکے پارسا گفتش از روے پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
نگہداشت بر طاق بستان سراے — یکے نامور بلبل خوش سراے
بخندید کاے بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
چو سعدی که چندے زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
مکن عیب خلق اے خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

ا؎ یعنی ازین قسم مقوله ہزار مقوله خواہند گفت از روے طعنه که سعدی بسیار کم گو است ۱۲ ۲؎ سخن زیرون کنایه از حرف زدن و سخن بے فائده کردن باشد ۱۲ ۳؎ عضد الدوله دیلمی نام بادشاه شیراز ۱۲ ۴؎ اے کسیکه اسیر مانده ۱۲ ۵؎ یعنی اگر نگوئی با تو کار ندارد ۱۲

چو باطل سرایند بگمار گوش — چو بے ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدے دف و چنگ مطرب شکست
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش به تعلیم گفت

چو چنگش کشیدند حالی بموے — غلامان و چون دف زدندش بروے
نخواہی که باشی چو دف روے ریش — چو چنگ اے برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
کسے خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
مگر باز دانی نشیب و فراز

یکے فتنه دید از طرب بر شکست — یکے در میان آمد و سر شکست
ترا دیده در سر نہادند و گوش — دہن جاے گفتار و دل جاے ہوش
نگوئی که این کوته ست آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیرے پسندیده ہوش — خوش آید سخنہاے پیران بگوش
در آغوش او دخترے چون قمر — فرو برده دندان بلبہاش در
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
ز لاحول آن دیو ہیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
مرا عمر باد از کف رفته بود — برین شخص و جان بروے آشفته بود
تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

که در ہند رفتم بکنجے فراز — چه دیدم چو یلدا سیاہی دراز
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النہار
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که اے ناخدا ترس بے نام و ننگ
شد آن ابر ناخوش ز بالاے باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
که اے زرق سجادهٔ ازرق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
نماند از جوانان کسے دستگیر — که بستاند امداد ازین مرد پیر

ا؎ یعنی نیک و بد شناسی و کسے را کوته و دراز نگوئی یعنی بر کسے طعنه نزنی ۱۲ ۲؎ مقوله شیخ بر سبیل جمله معترضه ۱۲ ۳؎ یعنی باد اختلاط داشت ۱۲ ۴؎ یعنی چنانکه شب روز را می پوشد ۱۲ ۵؎ یعنی فضولی آن حبشی مراد غضب آورد ۱۲ ۶؎ یعنی آن دختر را از آن حبشی جدا نمودم ۱۲ ۷؎ یعنی شور و غل و زد و کوب ۱۲ ۸؎ یعنی از مدت بسیار برو عاشق بودم ۱۲ ۹؎ یعنی مقصود من اکنون حاصل شده بود ۱۲

که شرمش نباید ز پیری همی / ز دون دست رستن نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه ردم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار / که سیدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / چو سعدی سخنگوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش برآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست

بنوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش / نه زهره که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست / که این سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت / بخندید طائی دگر روز گفت

مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی / وگر نیک مردست بد می کنی

۱ه یعنی از جامهٔ خود دست بردار شده برهنه گریختم ۱۲ ۲ه قول آن پیر است یعنی ازین حرکت توبه کردم که متعرض کسی نشوم ۱۲ ۳ه یعنی دوستان در اینچنین وقت بکار می آیند ۱۲ ۴ه شنیع مراد از میخانه ۱۲ ۵ه یعنی در لباس فقرا بودن و چنین حرکت کردن موجب عار و ننگ است ۱۲ ۶ه یعنی جوش عام کننده و این ترکیب مقلوب است ۱۲ ۷ه مفعول فعل بین ۱۲ ۸ه یعنی حامل و محمول را ۱۲ ۹ه اے حضرت داود طائی ۱۲ ۱۰ه اے عیب برادر مسلمان در محله بیان کن ۱۱ه نون تا فیه هم میتواند شد ۱۲ ۱۲ه یعنی بد را هم بد نباید گفت ۱۲

ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بدتر آید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نبود / نخواهد بجای تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پندارم این طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت کن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست
اگر او ره دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق

۱ه یعنی عیب خود را اظهار میکند ۱۲ ۲ه بمعنی می تراود و یا دادرا بیابل کرده اند یا علیحده باشد ۱۲ ۳ه دم زدن کنایه از دعوی کردن ۱۲ ۴ه یعنی سخن راست هم در اصل غیبت است ۱۲ ۵ه یعنی اگر رتبه او کم شد مگر مرتبه تو افزون نگردید ۱۲ ۶ه نام مقام و مدرسه مشهور ۱۲ ۷ه وجه تنخواه طلبا و علما ۱۲ ۸ه شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ۱۲ ۹ه یعنی هرگاه که من در تقریر کلام ازو غالب می آیم حاسد بر من حسد میکند ۱۲ ۱۰ه یعنی مقام تعجب است که از دوست خود حسد کردن را نمی پسندی و خود غیبت میکنی و آزار او میداری ۱۲ ۱۱ه نام حاکم عبدالملک بن مروان خلیفه ۱۲

جهاندیده پیری دیرینه زاد	جوانرا یکی پند پیرانه داد	گر از داد مظلوم مسکین او	بخواهند از دیگران کین او
تو دست از وی روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار	نه پندار ازو بهره مند آدم	نه نیز از تو غیبت پسند آدم
بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه	دگر کس بغیبت بپیش می رود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با کودکی	دگر پارسایان خلوت نشین	بغیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت	بصاحب نظر باز گفتند و گفت	مدر پرده بر یار شوریده حال	نه طیبت حرامست غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست و راست	یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی	پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسایید دندان پیشین بمال	که نهیست در روزه بعد از زوال	وزان پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی	دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده	شنید این سخن دهخدای کریم	بشوریده گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست	دهان گر ز ناگفتنیها نخست	بشوئی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان	بنیکوترین نام و نعتش بخوان	چو همواره گوئی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم	وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست	نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
	نیاید همی شرمت از خویشتن	کزو فارغ و شرم داری ز من	

۱ اے کارکنان قضا و قدر ۱۲ ۲ یعنی حاسدان او نیز در عذاب گرفتار خواهند شد ۱۲ ۳ یعنی از او عداوت کسے در دل داشتن ۱۲ ۴ غرور که باعث ظلم او بود ۱۲ ۵ شارحان بجائے پندار لفظ نه بیداد گرفته اند ۱۲ ۶ اے دفتر اعمال را از کثرت گناه سیاه نمود ۱۲ ۷ حاصل آنکه آن گنہگار و غیبت کننده ہر دو بدوزخ خواهند رفت ۱۲ ۸ یعنی ظرافت و غیبت ہر دو حرام پس من و بدگویندگان برابر شده ایم ۱۲ ۹ یعنی مسواک کردن بعد از زوال منع است صائم را در مذہب امام شافعی ۱۲ ۱۰ یعنی غیبت بموجب آیہ شریفہ گوشت مرده خوردنست ۱۲ ۱۱ چنانکه در روزه خوردن موقوف کرده سخن بد ہم مکن ۱۲ ۱۲ یعنی ترا ہم خر خواهند گفت ۱۲ ۱۳ یعنی در غیبت پس پشت ۱۲ ۱۴ یعنی در پیش من ۱۲ ۱۵ یعنی از خدا غافل ہستی از مردم شرم میداری ۱۲

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم	یکی زانمیان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده در فرنگ	بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس	که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کزان لب بدندان گزی	من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد	رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند	هر آنکو برد نام مردم بعار	تو چشم نکوگوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان	کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین در گذشتی چهارم خطاست	یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر	دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می درافتد بگردن بچاه	سوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدروازهٔ سیستان برگذشت	چو چیزی خرید او ز بقال کوی	ز ناکول و طعمی که بایستش وی

۱ یعنی گاہے از خانہ بیرون ننہادہ ام ۱۲ ۲ یعنی مسلمان را از غیبت آزار داد ۱۲ ۳ مرغز بروزن مرکز نام موضعی مرغزی منسوب بسے ۱۲ ۴ اے از غایت شیرینی ۱۲ ۵ یعنی ثواب آن طاعت بمادر حاصل شود ۱۲ ۶ اے ترا ہم نیک نخواہد گفت ۱۲ ۷ یعنی کار دنیا و آخرت برای خود کند ۱۲ ۸ یعنی سوای این سه کس غیبت درست نیست ۱۲ ۹ اے پردہ پوشی بیحیا مکن ۱۲ ۱۰ یعنی بسبب افعال بد او خود را رسوائی کند ۱۲ ۱۱ یعنی بد گفتن چنین کس گناه باشد ۱۲

بدزدید بقال از او نیم دانگ	برآورد دزد سیه کار بانگ	خدایا تو شبرو به آتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی باصفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا	بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند	کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم	تو دشمن تری کاوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم	از آن همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر و بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای	میان دو تن جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشندل و دوربین دیده داشت	رضای حق اول نگهداشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج	اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد	غرض بشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام	بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست	یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من	بخاطر چرایی بداندیش من	زمین پیش تختش ببوسید و گفت	چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه	چو مرگت بود وعدهٔ سیم من	بقایت بخواهند از بیم من

(۱) یعنی دزدان را غارت کن که سیستانیان بروز غارت می برند پس حاجت دزدان چیست ۱۲ (۲) یعنی سخن دشمن نه شنیدن بهتر باشد ۱۲ (۳) یعنی هر کس که با دشمن موافقت دارد ۱۲ (۴) یعنی از شنیدن سخن دشمن از غضب لرزه براندام افتد ۱۲ (۵) یعنی غماز فتنهٔ خفته را بیدار می کند ۱۲ (۶) چاه بے آب یعنی درچنان چاه افتادن خوب است از فساد انگیزی ۱۲ (۷) یعنی دران آتش هیزم می اندازد ۱۲ (۸) یعنی رضاے خدا را بر اطاعت پادشاه مقدم می داشت ۱۲ (۹) یعنی ترا بغرض پند و نصیحت می کنم ۱۲ (۱۰) یعنی هرگاه وعده اداے آن زر بعد مرگ تست پس همه مردم دعاے حیات تو خواهند کرد که زر دادن نیفتد ۱۲ (۱۱) خود پرست یعنی وزیر ۱۲ (۱۲) اے ظاهر دوست من هستی ۱۲

نخواهی که مردم بصدق و نیاز	سرت سبز خواهند و عمرت دراز	غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت	گل رویش از تازگی برشگفت	ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر	ز نادانی و تیره رایی که اوست	خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل	میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر که عالم زبان درکشید	بگو آنچه دانی سخن سودمند	وگر هیچکس را نیاید پسند
	که فردا پشیمان برآرد خروش	که آیا چرا حق نکردم بگوش	

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا	برو پنج نوبت بزن بر درت	که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار	کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشتست شوی	کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکویی و زشتی مکن	زن خوش منش دل نشان تر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی	ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلآرام باشد زن نیکخواه	ولیکن زن بد خدایا پناه	چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی	وگرنه بنه دل به بیچارگی	بزندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای	در خرمی بر سرایی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن	اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی	بلای سر خود نه زن خواستی	چو در کیله یک جو امانت شکست	از انبار گندم فروشوی دست

(۱) یعنی نخواهی که مردم دعاے حیات تو کرده باشند ۱۲ (۲) کاشتن بشین معجمه و هم بسین مهمله بیک معنی آمده ۱۲ (۳) یعنی موافق شوند ۱۲ (۴) یعنی خوبصورتی و بدصورتی ۱۲ (۵) عیب شوهر را خواهد پوشید ۱۲ (۶) یعنی تلخی شوهر را شیرین داند ۱۲ (۷) نه اینکه حلوا را ترش داند از دست شوهر ۱۲ (۸) یعنی سابقه تو با زن بد باشد یا آواره شو یا بر نفس خود جبر اختیار کن ۱۲ (۹) یعنی زن را هر وقت مغموم دیدن ۱۲ (۱۰) اے در سرائیکه زن ستیزه کار باشد اثر خوشی نیست ۱۲ (۱۱) اے سخن او نشنود ۱۲ (۱۲) متعدی است اے بپوشان ۱۲ (۱۳) یعنی اگر در قلیل خیانت کرد در کثیر هم خواهد کرد ۱۲

بران بنده حق نیکوئی خواست است / که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکش اند / ولیکن شنیدم که دلبر خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک نیمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی این خانه بود / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

۵۱ که مورد چنین مهربانی ساخته ۱۲ ۵۲ دست در قلیه کردن کنایه از قحبه گری و قلتبانی ۱۲ ۵۳ پنجه بر روے فلان نهادن کنایه از ذلیل و رسوا شدن باشد ۱۲ ۵۴ یعنے چنانچه بر روے مرد خواهد زد ۱۲ ۵۵ یعنے اگر مرد بر زن قادر نباشد پس در زن و مرد چه فرق است ۱۲ ۵۶ خلاصه اینکه زن خوبصورت و خوش طبع وصف خوبی و سازگاری هم بر مرد یکنوع باد است چه جاے زن بدخوے و ناسازگار پیش زن ناسازگار را بگذار و از و بگریز و دگر کنا. وکن ۱۲ ۵۷ یعنے از کسیکه زحمت رسد بار آن باید کشید ۱۲ ۵۸ یعنے یادگار تو نخواهد ماند ۱۲ ۵۹ از ارتکاب منهیات ۱۲

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شگافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدادادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت نباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری چهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی به جمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نو خاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

ببین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غول زشت

گرش پای بوسی نداردت پاس / ورش خاک باشی نداند سپاس

۵۱ یعنے سوال نکند ۱۲ ۵۲ اے محنت شاق نمود و نه سفر دریا کرد ۱۲ ۵۳ یعنے اطاعت والدین کند ۱۲ ۵۴ بعد چندے روز حکم بر دیگران کند ۱۲ ۵۵ یعنے دست نگر غیر نه شود ۱۲ ۵۶ یعنی از بدان حفظ کرد ۱۲ ۵۷ یعنے قبل از بلوغ فاسق گردد ۱۲ ۵۸ یعنے صوفیان وجد می کردند ۱۲ ۵۹ یعنے نکاح بکن و با اطفال آمیزش کن ۱۲ ۶۰ دم امر از دمیدن یعنے چون با زن موانست کنی همیشه با تو باشد ۱۲

سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم دهی	مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر بارے بسمعم رسید	که بازارگانے غلامے خرید	شبانگه مگر دست بردش بسیب	که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر جا اوفتادش بدست	بکینش زد بر سر و مغز نادان شکست	گوا کرد بر خود خدا و رسول	که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش همرهان هفته پیش	دل افگار و سر بسته روی ریش	چو بیرون شد از کازرون یک دو میل	بپیش آمدش سنگلاخے مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست	که بسیار بیند عجب هر که زیست	چنین گفتش از کاروان همدمے	مگر تنگ ترکان ندانی همے
سیه را یکے بانگ برداشت سخت	که دیگر چه رانی بینداز رخت	نه عقلست و نه معرفت یک جوم	اگر من دگر تنگ ترکان روم
ز شهوت نفس کافر ببند	وگر عاشقے لت خور و سر ببند	چو مر بنده را همچو پروری	بهیبت برآرش کز و بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد	دماغ خداوندگارے بزد	غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن
	نه هر جا که بینی خط دلفریب	توانی طمع کرد دستش در کتیب	

حکایت

گروهے نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر	زمن پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند	که قفلست بر تنگ خرما و بند	سر گاو عصار ازان در گه است	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکے صورتے دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال	برانداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر اردی بهشتی ورق

۱ احمق و مفلس شوی ۱۲ ۲ اے فرزند تو هم بد شود ۱۲ ۳ شیب بالکسر فرود و یعنے کون نیز آمده و در بعض نسخ سیب بکسر سین مهمله و آن میوه خوشرنگ است پس مراد آنکه باغلام اختلاط کرد ۱۲ ۴ سر کوه و بلندی آن ۱۲ ۵ این مصراع بطور جمله معترضه است یعنے انسان در زندگی عجائب بسیار مشاهده می کند ۱۲ ۶ اے همین جا خیمه زن ۱۲ ۷ مکان نشیب مردم و آن غلام از ترکان بود ۱۲ ۸ برعب پرورش کن ۱۲ ۹ یعنے اذیت بردارد ۱۲ ۱۰ یعنے این معنی مناسب نیست هر کرا خوش صورت بینی طمع بدل او کنی ۱۲ ۱۱ پاکباز عارف و سالک ۱۲ بے تعلق ۱۲ ع گاه نظر عاشق بر معشوق حقیقی باشد پس برای تشنگی او بالغ و خورد هر دو برابر است ۱۲

گذر کرد بقراط بر وے سوار	بپرسید کین را چه افتاد کار	کسے گفتش این عابد پارساست	که هرگز خطائے ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه	ببرد است خاطر فریبے دلش	فرو رفته پاے نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگرید که چند از ملامت خموش	مگو از بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتے دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست	دل آن میرباید که این نقش بست	شنید این سخن مرد کار آزماے	کهن سال پرورده پخته راے
بگفت ار چه صیت نکوئی رود	نه با هر کسے هر چه گوئی رود	نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد	محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارض دلفریب	معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال	مرا کین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش در و روشنائیست و سوز
	نرنجم ز خصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسی در تبند	

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست	کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بد گمان	بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان	که این زهد خشکست و آن دام نان	تو روے از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک	بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغاے خلقش بحق راه نیست
ازین ره بجائے نیاورده اند	که اول قدم پے غلط کرده اند	دو کس بر حدیثے گمارند گوش	ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکے پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند	فرومانده در کنج تاریک جاے	چه دریابد از جام گیتی نماے

۱ یعنے بر خوش صورتے عاشق شده است ازین سبب باین حال رسیده ۱۲ ۲ یعنے مرا مگوئید که معذور نیست و دلفریب فریادی کنده ۱۲ ۳ یعنے از مصنوع پے بصانع برده ام ۱۲ ۴ یعنے اگرچه کسے نیکنام باشد لکن سخن او پیش هر کس مقبول نخواهد شد ۱۲ ۵ پرده روے بند زنانه ۶ یعنے مضامین عالیه ۱۲ ۷ از حسد و رشک ۱۲ ۸ کنایه از کلام خود ۱۲ ۹ خلاص شده است ۱۲ ۱۰ یعنے آدم بد باین همه سال از طعنه باز نیاید ۱۲ ۱۱ یعنے یکے را زاهد خشک و یکے را مکار گویند ۱۲ ۱۲ بگذار از خیال خلق ۱۲ ۱۳ یعنے ذلیل داشتند ۱۲ ۱۴ بسبب توجه او بعیوب خلق ۱۲ ۱۵ یعنے ازین سبب بمنزل مقصود نرسیده اند ۱۲ ۱۶ یعنے کسیکه در چاه ضلالت افتاده نور هدایت کجا یابد ۱۲ ع یعنے ازین یک کس تا بدیگر کس چندان فرق است که از شیطان تا فرشته ۱۲

بپندار اگر شیر و گر روبہی گر ز نیان بہری و حیلت رہی
اگر کنج خلوت گزیند کسی کہ پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش کہ زرق است و ریو ز مردم چنان میگریزد کہ دیو
وگر خندہ رویست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرہیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست کہ فرعون اگر ہست در عالم اوست
وگر ہر درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
کہ تا چند ازین جاہ و گردن کشی خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایہ سعادت بلندش کند پایہ
بخایندش از کینہ دندان بزہر کہ دون پرورست این فرومایہ دہر
چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست ہمت بداری ز کار گدا پیشہ خوانندت و پختہ خوار
وگر ناطقی طبل پر بادہ وگر خامشی نقش گرمابہ
تحمل کنان را نخوانند مرد کہ بیچارہ از بیم سر برنکرد
وگر در سرش ہول مردانگیست گریزند ازو کین چہ دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست کہ مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزہ باشد خورش شکم بندہ خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار کہ زینت بر اہل تمیزست عار
زبان در نہندش بایذا چو تیغ کہ بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنہ زنان کہ خود را بیاراست ہمچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
کہ نارفتہ بیرون ز آغوش زن کدامش ہنر باشد و رای و فن
جہاندیدہ را ہم بدرند پوست کہ سرگشتہ بخت برگشتہ اوست
گرش خط ز اقبال بودی و بہر زمانہ نراندی ز شہرش بشہر
عزب را نکوہش کند خردہ بین کہ میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاد چون خر بگل
نہ از جور مردم رہد زشت روی نہ شاہد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بندہ بود کہ چشم از حیا در برافگندہ بود
کسی گفت ہیچ این پسر عقل و ہوش ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت ہمون گفت مسکین بجورش بکشت
گرت برکند خشم روزی ز جای سراسیمہ خوانندت و خیرہ رای

۱ یعنی با خلق صحبت کم داشتہ باشد ۱۲ ۲ یعنی از سخنان بد اذیت دہند ۱۲ ۳ یعنی توانگری مفلس شود ۱۲ ۴ کہ بسبب عز و جاہ باین رتبہ رسیدہ ۱۲ ۵ وگر مفلسی توانگر شود ۱۲ ۶ یعنی زیادہ از حد بر و حسد و کینہ برند ۱۲ ۷ یعنی چندان بارائش اسباب ظاہری نپردازد ۱۲ ۸ یعنی بدبخت خود ہم نمی خورد ۱۲ ۹ یعنی از خانہ بدر نیامدہ است ۱۲ ۱۰ کہ شہر بشہر می گردد ۱۲ ۱۱ یعنی وجود او بر زمین ہم بد است ۱۲ ۱۲ یعنی بسیار باحیا بود ۱۲ ۱۳ یعنی اورا تادیب کن ۱۲ ۱۴ قائل گفت کسی کہ صدر شعر است ۱۲ ۱۵ یعنی خشم ترا از جا ببرد ۱۲ ۱۶ یعنی اگر ترک خدمت و پیشہ کنی گدا گویند ۱۲ ۱۷ یعنی اگر گویا و سخنور ہستی بیہودہ گو گویند ۱۲

وگر بردباری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس کہ فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت بتشنیع خلقی گرفتار گشت
کہ ہمچون پدر خواہد این سفلہ مرد کہ دینارہا کرد و حسرت ببرد
کہ یارد بکنج سلامت نشست کہ پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدارا کہ مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی کہ ترسا چہ گفت
رہائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چارہ صبرست و بس

حکایت

جوانی ہنرمند فرزانہ بود کہ در وعظ چالاک و مردانہ بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان کہ دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیہودہ دیگر مگوی
تو در وی ہمان عیب دیدی کہ ہست ز چندان ہنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من کہ روز یقین نبیند بدی مردم نیک بین
یکی را کہ علمست و تدبیر و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خردہ مپسند بروی جفا بزرگان چہ گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل باہم ای ہوشمند چہ در بند خاری تو گلدستہ بند
گرا زشت خوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفای بدست آور ای بی تمیز کہ ننماید آئینہ تیرہ نیز
طریقی طلب کز عقوبت رہی نہ حرفی کہ انگشت بروی نہی
منہ عیب خلق ای فرومایہ پیش کہ چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلودہ را حد زنم چو در خود شناسم کہ تر دامنم
نشاید کہ بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگہ بہمسایہ گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاہر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بہم یا بدم کہ حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو داناترست
نہ چشم از تو دارم بنیکی ثواب کہ ننہم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای یکی را بدہ مینویسد خدای
تو نیز ای عجب ہر کرا یک ہنر ببینی زدہ عیبش اندر گذر
نہ یک عیب او را بانگشت پیچ جہانی فضیلت برآور بہیچ
چو دشمن کہ در شعر سعدی نگاہ بنفرت کند و اندرونش تباہ

۱ یعنی از کثرت سخاوت محتاج خواہی شد ۱۲ ۲ قوم نصاری کہ قائل تثلیث اند ۱۲ ۳ یعنی خط رخسار و خط حرف ہر دو خوب داشت ۱۲ ۴ یعنی لکنت زبان داشت یا ادای حروف از مخارج نمیتوانست ۱۲ ۵ ای پای عصمت بلغزد یعنی خللی در عصمت آید ۱۲ ۶ بگیر آنچہ خوبست ۱۲ ۷ یعنی نظر نیک باید داشت و از بد قطع نظر باید کرد ۱۲ ۸ یعنی در آئینہ زنگ خوردہ ہم صورت نظر نمی آید ۱۲ ۹ یعنی در تلاش سختی مباش کہ بروا عوض کنی ۱۲ ۱۰ یعنی نیکی فضل را ہم بسیار باید دانست ۱۲ ۱۱ یعنی نہ انسان جزا بخشند نہ سزا ۱۲

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو رمزی ببیند برآرد خروش
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بنه از پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بداروی دهندش آب از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی / بصبرت فراموش گردد گناه

۱ه چه اگر انزحاف رکن تقطیع ناقص می شود ۱۲ ۲ه یعنے همه اشیا را خالق برحق آفریده است ۱۲ ۳ه یعنے جامع جمیع صفات کمالات ذات حضرت باری تعالی است ۱۲ ۴ه یعنے بامعصیت مردن مقام تحزم و حسرت است ۱۲ ۵ه یعنے دل خود را از لوث عصیان صاف باید داشت ۱۲ ۶ه اے عادات بد و ذمیمه که خاصهٔ زن است ۱۲ ۷ه یعنے هرگاه کار نیک از دست تو برآید از سعی خود مدان و آنرا از توفیق ایزدی شمار کن ۱۲ ۸ه یعنے عمل خیر از سعی انسان بوجود نمی آید ۱۲ ۹ه یعنے تو استاده از خود نیستی از غیب ترا مدد در استادن دمبدم میرسد ۱۲ ۱۰ه مراد آنکه جنین در شکم مادر خون حیض میخورد ۱۲ ۱۱ه یعنے خوردن خون موقوف شد ۱۲ ۱۲ه یعنے در حق مریض مسافر آب وطن بجاے دوا است ۱۲ ۱۳ه یعنے جنین را خون حیض که غذاے اوست از راه ناف که بصورت آبخور است میرسد ۱۲ ۱۴ه یعنی هر دو پستان برای پرورش انسان گویا دو چشمه است ۱۲

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که زان یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / باقلیدش صنع درهم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن نه کوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۱ه یعنے در عالم طفلی بسیار عاجز بودی ۱۲ ۲ه نام حکیم و در اینجا صنعت از وے را باو تشبیه داده‌اند ۱۲ ۳ه یعنے بر کدام شئے از اشیاے کائنات اعتراض کنی ۱۲ ۴ه کعب شتالنگ ہندی ٹخنہ ۱۲ ۵ه یعنے دو صد مهره را که مراد از آن استخوانست با یکدیگر پیوند داده است تا خلقت انسانی ترتیب یافته که بر قیام و قعود قادر شده است ۱۲ ۶ه اهل تشریح سیصد و شصت رگ در جسم انسان ثابت نموده اند ۱۲ ۷ه چهارپایان باعتبار ترکیب خلقت سرنگون بوده اند ۱۲ ۸ه مراد آنکه انسان را بجمیع حرکات و سکنات فضیلت است بر دیگر ذوی الارواح ۱۲ ۹ه یعنے فرق در مسلمان و کافر باعتبار سیرت است نه بصورت ۱۲ ۱۰ه یعنے اگر بر نفس و شیطان غالب نشوی از اطاعت حق تعالی غافل نباید شد ۱۲

حکایت

نبرد آزمائی ز ادہم فتاد　　بگردن درش مہرہ برہم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بہ تن　　نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین　　مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد　　وگر وے نبودے زمن خواست شد
وگر نوبت آمد بنزدیک شاه　　نکرد آن فرومایہ در وے نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم　　شنیدم کہ میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمے گردنش　　نپیچیدی امروز روے از منش
فرستاد تخمے بدست رہی　　کہ باید کہ بر عود سوزش نہی
ملک را یکے عطسہ آمد ز دود　　سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود
بعذر از پے مرد دانا فتند　　بجستند بسیار و کم یافتند
تو ہم گردن از شکر منعم مپیچ　　کہ روزے بپیچد سر آری بہیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بہر آسائش تست و روز　　مہ روشن و مہر گیتی فروز
سپہر از برائے تو فراش وار　　ہمی گسترانند بساط بہار
اگر باد و برفست و باران و میغ　　وگر رعد چوگان زند برق تیغ
ہمہ کارداران فرمان برند　　کہ تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنہ مانی ز سختی مجوش　　کہ سقائے ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوے و طعام　　تماشاگہ دیدہ و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از ہوا　　رطب دادت از نخل و نخل از نوا
ہمہ نخلبندان بخایند دست　　ز حیرت کہ نخلے چنین کس نبست
خور و ماہ و پروین برائے تو اند　　قنادیل سقف سرائے تو اند
ز خارت گل آورد و از نافہ مشک　　زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت　　کہ محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا کہ آن نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس　　کہ شکرش نہ کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیدہ ریش　　کہ می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک　　کہ فوج ملائک بر اوج فلک
ہنوزت سپاس اندکے گفتہ اند　　ز بیور ہزاران یکے گفتہ اند

۱؎ زمن بفتح اول و کسر ثانی بر جاماندہ کہ حرکت نتواند کرد ۱۲ ۲؎ یعنے اگر گردن بادشاه درست نمیکردم از من گردنکشی نمی کرد ۱۲ ۳؎ یعنے در روز قیامت سربلندی نخواہی یافت ۱۲ ۴؎ یعنے برائے این پیدا شدہ اند ۱۲ ۵؎ شبنم کہ در ایام بہار بر درخت گرد چو اسا افتد منجمد شود و شیرین گردد ۱۲ ۶؎ یعنے انسان محرم اسرار الٰہی ست لہذا او را بدست قدرت خاص آفریدہ ام در قرآن مجید فرمودہ کہ خلقتہ بیدی یعنے انسان را بدست خود آفریدہ ام ۱۲ ۷؎ یعنے شکر خدا بجان و دل باید گفت نہ تنہا از زبان ۱۲ ۸؎ یعنے سخت عاجز شدہ ام کہ شکر خدا چگونہ ادا سازم ۱۲ ۹؎ دد و دام جانور چون گرگ وغیره و دام غیر درندہ چون آہو وغیرہ ۱۲ ۱۰؎ بیور بیا موحدہ بر وزن فلیہ یعنی دہ ہزار و بیور ہزاران یعنی ہزاران بیور کہ نوبت بہ لکھوکہا میرسد ۱۲

برو سعدیا دست و دفتر بشوی　　براہے کہ پایان ندارد مپوے

حکایت

یکے گوش کودک بمالید سخت　　کہ اے بوالعجب رائے برگشتہ بخت
ترا تیشہ دادم کہ ہیزم شکن　　نگفتم کہ دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بہر شکر و سپاس　　بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش　　بہ بہتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پے صنع باری نکوست　　ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالیٰ

نداند کسے قدر روز خوشی　　مگر آنکہ افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال　　چہ سہلست پیش خداوند مال
سلیمے کہ یک چند نالان نخفت　　خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانہ رو باشی و تیز پاے　　بشکرانہ باکند پویان بپاے
بپیر کہن بر ببخشش اے جوان　　توانا کند جسم برناتوان
چہ داند جیحونیان قدر آب　　ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را کہ بر دجلہ باشد قعود　　چہ غم دارد از تشنگان زرود
کسے قیمت تندرستی شناخت　　کہ یک چند بیچارہ در تب گداخت
ترا تیرہ شب کے نماید دراز　　کہ غلطی ز پہلو بہ پہلوے ناز
بر اندیش ز افتان و خیزان تب　　کہ رنجور داند درازی شب
ببانگ دہل خواجہ بیدار گشت　　چہ داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با ہندوے پاسبان

شنیدم کہ طغرل شبے در خزان　　گذر کرد بر ہندوے پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل　　بلرزش در افتادہ ہمچون سہیل
دلش برد از رحمت آورد جوش　　کہ اینک قبا پوستینم بپوش
دمے منتظر باش بر طرف بام　　کہ بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بہاری وزید　　شہنشہ در ایوان شاہی خزید
وشاقے پریچہرہ در خیل داشت　　کہ طبعش بدو اندکے میل داشت

۱؎ گذرگاہ قرآن الخ یعنے حق تبارک و تعالیٰ گوش شنوا را بتو باین غرض عطا فرمودہ کہ از آنہا کلام بلاغت نظام ربانی یعنی فرقان حمید و پند و اندرز و مواعظ حسنہ سماعت کنی نہ کہ سخنان لاطائل و کلام باطل مثل لاف و گزاف و غیبت وغیرہ بشنوی و نعوذ باللہ من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا واستغفر اللہ ربی من کل ذنب و اتوب الیہ ۱۲ ۲؎ اے آنانکہ بر لب جیحون می باشند ۱۲ ۳؎ اے تشنگان حرارت آفتاب ۱۲ ۴؎ اے کمال ایام سرما ۱۲

تماشای ترکش جهان خوش فتاد / که هندوی مسکین رفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد خروش
مگر رنج سرما بر وی نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زن بامدادان چه گفت
مگر تنگ بختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان سر بنه / ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت / تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بی نوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین پیرخام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

۱ یعنی رنج سرما برای او چه کم بود که سپهر جور انتظار را بران افزود ۱۲ ۲ ملخص ماحصل حکایت آنست که عسسی که شب گرد و محافظ میباشد دزدی را دست بسته بود همان شب مردی دیگر از تنگدستی می نالید و بر فلاکت و نکبت خود حسرت میکرد چنانکه آواز گریه اش در گوش دزد دست بسته رسید گفت ای ناسپاس شکر نعم حقیقی بجا آر که دست عسس چرا نبست که دران وقت قدر بینوائی ترا معلوم گشتی حال اینکه اگر کسی را از خود بینواتر بینی شکر رب العالمین بجا آری ۱۲

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نیستم / که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه / که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نه بست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / بر آمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
دگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
درایشان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت

۱ زیرا که مخلوق او را نخواهد شناخت و بر دست او بیعت نخواهد کرد و بیعت فاسق و فاجر مطلق ممنوع است کما هو الظاهر ۱۲

توانائی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر | که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی زبان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من

ف۱ یعنی بقای حیات از غذا نیست بلکه از مهربانی خداست ۱۲ ف۲ یعنی اگر در ادای شکر حق تعالی اینقدر رنج برداری تاهم ادای نتوانی کرد ۱۲ ف۳ خدا را بپاکی یاد کردن ۱۲ ف۴ یعنی عبادت کار فقر است ۱۲ ف۵ یعنی خدای تعالی سر و دست را بیافرید دست را بخشش داد و سر را بسجود داد ۱۲ ف۶ یعنی گوش و زبان گویا کلید صندوق سینه اند که راز دل بسبب آن ظاهر میشود ۱۲ ف۷ خواننده لفظ شیرین زبان باشد ف۸ نام مکانی در هندوستان که الحال بدوارکا مشهور است ۱۲ ف۹ یعنی قبل از بعثت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲ ف۱۰ از محبان خود امید وفا دارد ۱۲ ف۱۱ یعنی از رسم این ملک در تعجب ام ۱۲

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت به تسلیم دین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکل خوشش صورت دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ | نصیحتگر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از ینجا که هست | برآرد بیزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب درین جای باش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا بودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیاورده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند | دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان بر آمد خروش | تو گفتی که دریا بر آمد بجوش

ف۱ در ضلالت و گمراهی افتاده اند ۱۲ ف۲ کنایه از دین اسلام و کیش احمدی ۱۲ ف۳ نام کتابهای آتش پرستان ۱۲ ف۴ ای دل خوش است ۱۲ ف۵ یعنی سردار این خانهٔ هستی ۱۲ ف۶ یعنی انسان را باید که عبادت معبود بعد از تحقیق نماید که مقبول افتد ۱۲ ف۷ یعنی از شما در پرستش سبقت کنم ۱۲ ف۸ علمای مجوسان ۱۲ ف۹ ای گاهی روی هم نه شسته بود ۱۲ ف۱۰ جسم مرده در موسم گرما بسیار بدبو پیدا می کند ۱۲ ف۱۱ خروس خبر داد از مرگ برهمن که کشته خواهد شد ۱۲ ف۱۲ در عهد عباسیان خطیبان بر وقت خطبه خواندن شمشیر برهنه در دست می گرفتند ۱۲ ف۱۳ لته و پارچه هم سوخته که برای گرفتن آتش زیر چقماق می نهند ۱۲ ف۱۴ مردم تاتار سفید باشند و مراد از انکه صبح شد ۱۲

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن / که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است / نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجه خود شکست / زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل / دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج / بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند / چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی / نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست / بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان / برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم / که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار / چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش بر آور چو در یافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر / وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده / تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم / چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای / چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان مگیر / در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز / از آنجمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد / ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار / که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش

۱؎ یعنی سنگ از سیلاب حرکت کند ۱۲ ۲؎ نام درخت ۱۲ ۳؎ کاف تحقیر ۱۲ ۴؎ نام کتاب ۵؎ خادم بتخانه ۱۲ ۶؎ بر سبیل تشبیه ۱۲ ۷؎ یعنی دست آن بت بسبب آن ریسمان بلند می شد ۱۲ ۸؎ یعنی ظاهر شدن راز ۱۲ ۹؎ یعنی این بیت بطریق جمله معترضه ۱۲ ۱۰؎ یعنی اگرچه او از خوف جان عاجزی کند ۱۲ ۱۱؎ سراغ او مگیر ۱۲ ۱۲؎ یعنی آن را بالکل از جان کشتم ۱۲ ۱۳؎ اضمار قبل الذکر راجع بسوی شیران ۱۲ ۱۴؎ پریشان کردی ۱۲ ۱۵؎ گریز بمدح پادشاه ۱۲ ۱۶؎ نزاده است و نخواهد زاد ۱۲

که این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم / فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز / بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم / نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک / همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدا است و بس / پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت / ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند / وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن از ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی / سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند / ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت / همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند / بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراگنده تر / ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست / اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
کسی زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت / چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

۱؎ یعنی سر من بخدمت پا شود ۱۲ ۲؎ یعنی قوت دست برداشتن ۱۲ ۳؎ یعنی از غیب بد میرسد ۱۲ ۴؎ یعنی بے حکم پادشاه در بارگاه رفتن نمی توانم ۱۲ ۵؎ یعنی قوت از طرف خداست و منت او راست ۱۲ ۶؎ یعنی خالق خیر و شر فاعل حقیقی است ۱۲ ۷؎ یعنی قیام بر راه راست از طرف خداست هرگاه که خواهد ازین راه برگرداند ۱۲ ۸؎ راه راست روی ۱۲ ۹؎ یعنی مرتبه یابی ۱۲ ۱۰؎ یعنی چون بمرتبه اعلی رسی دعای مغفرت در حق گنهگاران کنی ۱۲ ۱۱؎ یعنی هر قدر که اعمال حسنه باشد همان قدر مرتبه حاصل شود ۱۲ ۱۲؎ غرض آنکه از پنجاه پنج کم میشود موجب رنج میشود داکنون از پنجاه و پنج پنجاه کم شد باید دید که چه قدر مقام رنج است ۱۲

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعیم / جوانان نشستیم چندی بہم
چو بلبل سرایان چو گل تازہ روی / ز شوخی درافگندہ غلغل بکوی
جہاندیدہ پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نہار
چو فندق زبان از سخن بستہ بود / نہ چون ما لب از خندہ چون پستہ بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چہ در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نہفت / جوابش نگر تا چہ پیرانہ گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکستہ شود چون بزردی رسید
بہاران کہ بید آورد بید مشک / بریزد درخت کہن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / کہ بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جرہ بازی کہ بود / دمادم سر رشتہ خواہد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / کہ ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریدہ بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوہ طاؤس صاحب جمال / چہ میخواہی از باز برکندہ بال
مرا غلہ تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزہ نو
گلستان ما را طراوت گذشت / کہ گلدستہ بندد چو پژمردہ گشت
مرا تکیہ جان پدر بر عصاست / دگر تکیہ بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست / کہ پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
ہوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود کہ از پیر خام
مرا میبباید چو طفلان گریست / ز شرم گناہان نہ طفلانہ زیست
نکو گفت لقمان کہ نازیستن / بہ از سالہا بر خطا زیستن
ہم از بامدادان در کلبہ بست / بہ از سود و سرمایہ دادن ز دست
جوان تا رساند سیاہی بنور / برد پیر مسکین سیاہی بگور

حکایت

کہن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
کہ دستم برگ بر نہ ای نیک رای / کہ پایم ہمی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفتہ ام / کہ گوئی بگل در فرو رفتہ ام
برو گفت دست از جہان برگسل / کہ پایت قیامت برآید ز گل

ف۱ یعنی ما چند جوانان باہم نشستیم ۱۲ ف۲ یعنی موی سفید داشت ۱۲ ف۳ یعنی مثل ما مردم خندہ نمی کرد ۱۲ ف۴ یعنی چنان مغموم و غمگین چرا نشستہ بیا و در مجمع عشرت باما ۱۲ ف۵ یعنی در موسم بہار کہ از شگوفہ مشک بید خوشبوی آید ۱۲ ف۶ یعنی اکنون ما از آسائش مایوس شدیم ۱۲ ف۷ یعنی غلہ من درو شدہ در خروار آمد ۱۲ ف۸ یعنی بی مدد دست برداشتن نمی توانند ۱۲ ف۹ ای مثل طفلان ۱۲ ف۱۰ یعنی نقصان برداشتن ۱۲ ف۱۱ ای قریب مرگ شدم از نالہ او ۱۲ ف۱۲ یعنی در روز قیامت خواہی برخاست ۱۲

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بہش باش و رای
چو دوران عمر از چہل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگہ رمیدن گرفت / کہ شامم سپیدہ دمیدن گرفت
بباید ہوس کردن از سر بدر / کہ دور ہوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازہ گردد دلم / کہ سبزی بخواہد دمید از گلم
تفرج کنان در ہوا و ہوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی کہ دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا کہ فصل جوانی برفت / بلہو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / کہ بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا کہ مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چہ خوش گفت با کودک آموزگار / کہ کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا رہ طاعت امروز گیر / کہ فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت ہست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون کہ در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / کہ ہر روز از وی شب قدر بود
چہ کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو کہ بر باد پایی سوار
شکستہ قدح گر ببندند چست / نیاورد خواہد بہای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
کہ گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد ہم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چہ چارہ کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی ہم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بہول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد کہ خیز
مگر دل نہادی بمردن ز پس / کہ برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا ہمچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان بپیش اندرست

ف۱ یعنی قوت زائل شد ۱۲ ف۲ یعنی ہنوز پیدا نشدہ اند ۱۲ ف۳ لہو بفتح و لعب بفتح اول و کسر دوم بازی کردن ۱۲ ف۴ یعنی ایام شباب ۱۲ ف۵ یعنی فکر آخرت کنم ۱۲ ف۶ یعنی عمر بآخر رسید ۱۲ ف۷ یعنی در حالت قوت عبادت و طاعت را بخوبی ادا کن ۱۲ ف۸ زور جوانی بسبب تحصیل ثواب عبادت ۱۲ ف۹ قیمت گران نخواہد یافت ۱۲ ف۱۰ وصل نمودن عبادت پیری با ایام جوانی و ازین اشعار تا آخر حکایت ہمین است کہ در ایام جوانی بسبب غفلت طاعت فوت شد اکنون در حالت پیری باید کہ کلیۂ تہیدست رفتن خوب نیست ۱۲ ف۱۱ فید بفتح فا منزلی در راہ مکہ معظمہ و بعضی گویند قلعہ ایست در راہ مذکور کہ فید نام شخصی بنا کردہ ۱۲

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل	فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت	بره خفتگان تا برآرند سر	نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود	چو شیبت درآمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید	دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز دم در نیابی گذشت	کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد بحسرت نشست	گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخورده ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آنرا که بسیار خورد	کنون گوش کاب از کمر در گذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار	زبان در دهانست عذری بیار	نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن
زدانندگان بشنو امروز قول	که فردا نکیرت بپرسد بهول	غنیمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
	مکن عمر ضایع بافسوس و حیف	که فرصت عزیز است والوقت سیف	

حکایت

قضا زنده ای را رگ جان برید	دگر کس بمرگش گریبان درید	چنین گفت بیننده ای تیز هوش	چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دستت شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن	که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روز دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش	محقق چو بر مرده ریزد گلش	نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجر آن طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت	تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتی که سر رشته بردت ز دست	نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن	خر وحشی اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند

۱ یعنے پیشتر از ہمہ بمنزل رسید ۱۲ ۲ اے منقطع کردم ۱۲ ۳ میم مضاف الیہ سیاہی ہست ۱۲ ۴ اے این دم کہ ہست نیز خواہد گزشت ۱۲ ۵ اے فائدہ برداری ۱۲ ۶ یعنے بے وجہ بحسرت نشستن خوب نیست ۱۲ ۷ یعنے ہنوز طاقت عبادت داری ۱۲ ۸ اے از علماے دین ۱۲ ۹ یعنے از دہشت زبان بستہ شود ۱۲ ۱۰ کنایہ از روح ۱۲ ۱۱ حضرت جامیؒ و حضرت شافعیؒ گفتہ کہ از اقوال صوفیہ قولے انتخاب کردم کہ الوقت سیف قاطع یعنے وقت شمشیر برندہ است عمر را ۱۲ ۱۲ رگ جان بریدن کنایہ از ہلاک کردن ۱۲ ۱۳ خطاب ست بنوحہ گران ۱۲ ۱۴ یعنے غمگین مشو ۱۲ ۱۵ گویند گورخر اگر در ریگ رود در میماند و جنبش کردن نمی تواند ۱۲

ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور	منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید بر او گردگان
	چو دی رفت و فردا نیاید بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست	

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین	بدخمه درآمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن	من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده ای بارباب	دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
	بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت	

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست	سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	در و تا زیم ره نیابد زوال	دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام	یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگران چشم و مغزم بسوخت	دگر زیر دستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم	خیالش خرف کرد کالیوه رنگ	بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند	بصحرا برآمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت	باندیشه در خود فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گلت	طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز

۱ یعنے دنیا مثل گنبد و انسان مثل گردگان کہ قیام گردگان بر گنبد دشوار ہست ۱۲ ۲ یعنے کفن ابریشمی مراد او ۱۲ ۳ تہ خانہ گبران ۱۲ ۴ اے تا مدت دراز ۱۲ ۵ یعنے بسبب یافتن آن خشت در خیالات و توہمات افتاد ۱۲ ۶ تا آخر زندگانی ترا کافی خواہد شد ۱۲ ۷ یعنے تیر ماہ کہ در ہندی کرڑی خوانند ۱۲ ۸ اے بسا طاگرمی مطبخ دیگران ۱۲ ۹ بیاے نسبت بسا طاگران مایہ ۱۲ ۱۰ خیال در مغز او بچہ خود محکم بنشرد ۱۲ ۱۱ یعنے خشت از گل آن گویا سازد ۱۲ ۱۲ اے موقوف شود ۱۲ ۱۳ گورستان گبران ۱۲ ۱۴ از کرم پیلہ ۱۲ ۱۵ نام ماہ اے فارسی ۱۲ ۱۶ نام جانور یست آبی ۱۲

بدار ای فرومایه زین خشت پست	که حیوان نشاید بیک خشت بست	تو غافل در اندیشهٔ سود و مال	که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد	غبار هوا چشم غفلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرم بسوخت
	بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک	

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ	ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورده جیش	سر آمد برو روزگاران عیش	بد اندیش وی را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید	ز روی عداوت ببازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجورش دید اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک	وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال	کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بر سر شست بر خاکش از گریه گل	پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نوشت
لکن شادمانی بمرگ کسی	که دهر از پس او نماند بسی	شنید این سخن عابد هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو	تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
اگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم	بجای رسد کار سر در زدود	که گوئی در و دیده هرگز نبود
ز دم تیشه یک روز در تل خاک	بگوش آمدم نالهٔ دردناک	که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بناگوش در دست دهر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم مگر	برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد

۱ مراد مفلس بے برگ ۱۲ ۲ اے خشتے کہ یافتہ بود ۱۲ ۳ طبع را چون قرار داد ۱۲ ۴ یعنے نشانی از جسم نخواہد ماند ۱۲
۵ یعنے میخواستند کہ از زیر این آسمان بیرون رویم تا روے دشمن نہ بینیم ۱۲ ۶ یعنے قبر را گل آلودہ دیدہ ۱۲ ۷ بالفتح گور رفت
کہ در زیر زمین واقع شود ۱۲ ۸ یعنے بسیار لاغر ۱۲ ۹ اختصار اعضا ۱۲ ۱۰ یعنے کدام ولی کامل ۱۲ ۱۱ مضاف الیہ دست
۱۲ یعنے تیشہ آہستہ زن ۱۲ ۱۳ اے در تودۂ خاک این اعضا نہان اند ۱۲ ۱۴ یعنے در پے کاروانی روان شدم ۱۲ ۱۵ یعنے
دنیا تاریک شد ۱۲

بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر می زدود	پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد	ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا بسر شیب گور
	اجل ناگهان بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب	

موعظت و پند

خبرداری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس	چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست	سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی	برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم	پس از ما همی گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست باکس که دل برنکند	چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون	نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب	بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	و را لایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت برو هر دمی	که در خردیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمائی از دستم انگشتری	چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی	قیامت که نیکان بر اعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	اگر گردت بر آید عملهای خویش	برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
وز آن روز کز فعل پرسند و قول	اولوالعزم را تن بلرزد ز هول	بجائی که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا

۱ یعنے دختر ناکتخدا کہ بخانہ پدر ماند ۱۲ ۲ مراد از مردن و خفتن در قبر ۱۲ ۳ یعنی جان از تن رفتہ باز نمی آید ۱۲ ۴ این قدر
ہم ممکن نبود کہ سلطنت ہفت اقلیم از وے بگیرند و بعوض آن از مرگ مہلت یکدم بدو بنہد ۱۲ ۵ یعنے دل آرام دنیا با کسے نشست کہ دل از
محبت وے برکند ۱۲ ۶ یعنے در قیامت برخیزد ۱۲ ۷ یعنے جہت انسان از سفر بوطن آید خود را پاک و صاف نماید پس مناسب است
کہ در دار آخرت آلودہ معاصی نباید رفت ۱۲ ۸ یعنے عمل انسان پیش او آید ۱۲

زنانی که طاعت برغبت برند ... زمردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش ... که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست ... ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن ... رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری ... چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان ... برین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود ... چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر ... بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید ... چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ... جهان دیده بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری ... ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد ... کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست ... که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما ... خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ ... که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو ... چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری ... نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید ... که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی ... که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای ... چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز ... بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز ... همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی ... کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد ... که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدردش پوست ... رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن ... که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست ... بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد ... چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی ... که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ـه۱ یعنی بر قال من نظر کرده قول مرا خفیف مدان بلکه هشیاران گفته اند ۱۲ ـه۲ یعنی چون راستی را گذاری کجی حاصل کنی ۱۲ ـه۳ یعنی هر که کم از زن بود اطلاق مردی بر وی نخواهد بود بلکه اطلاق ادنی ترین زن بر او خواهد شد ۱۲ ـه۴ یعنی شیطان بجناب باری عرض کرده بود که انسان اکثر ناسپاس باشند ۱۲ ـه۵ یعنی آنچه گفته بود بهمچنان ... ـه۶ مصدر بمعنی مفعول ۱۲ ـه۷ یعنی مردود گردد ۱۲ ـه۸ یعنی موافقت دشمن باعث نفرت دوست باشد ۱۲ ـه۹ کنایه از محبت حق ۱۲ ـه۱۰ یعنی دشمن را همخانه خود کند ۱۲ ـه۱۱ موافقت با دشمن ۱۲ ـه۱۲ یعنی دوست را آزار دادن برای خاطرداری دشمن ۱۲ ـه۱۳ یعنی آنکس که مال کسی بمکر برده بود ۱۲

ترا با ملک از نهان آشتی ... چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت ... که دست ملک بر تو خواند نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت ... که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی ... شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان ... چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار ... چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی ... چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز ... که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر ... که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت ... که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ... ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است ... که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی ... تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست ... دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت ... ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک ... مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین ... که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار ... گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ... گر آن نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی ... که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ... هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم نداری درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست ... برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز ... بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی ... بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش ... کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم ... روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر ... که عیدی برون آمدم با پدر
بیازیچه مشغول مردم شدم ... در آشوب خلق از پدر گم شدم

ـه۱ یعنی چون مرگ در رسید ۱۲ ـه۲ یعنی تلافی مافات ۱۲ ـه۳ یعنی بد کردم ۱۲ ـه۴ یعنی نیک شدی ۱۲ ـه۵ یعنی قبل از مرگ ۱۲ ـه۶ یعنی پیروی نیکان کرد بمطلب رسید ۱۲ ـه۷ شیطان یا نفس اماره ۱۲ ـه۸ یعنی از صبح تا شام ۱۲ ـه۹ هلاک باد هر دو دست تو ۱۲ ـه۱۰ یعنی دروازه توبه بند گردد ۱۲ ـه۱۱ یعنی اگر در عمر آخر هم مشغول عبادت شدی غم مدار ۱۲ ـه۱۲ یعنی تضرع و زاری کن ۱۲ ـه۱۳ یعنی چون گنهگار غافل خیز و مخسب ۱۲ ـه۱۴ یعنی چون آبروریزی ضرور شد پس باید که آبروی خود در بدرگاه الهی بریز یعنی تضرع و الحاح کن ۱۲

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود در ره نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشائخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در توبه کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متقی بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

۵۱ یعنی از ارادت و اعتقاد شرم نباید کرد ۱۲ ۵۲ رهرو راه سلوک و طریقت ۱۲۔

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درای
بسندان دلی روی برهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش ازان بندهٔ پر گناه / که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش بر آرند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر

۵۱ دران هنگام که زلیخا از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام عزم مواصلت کرد و حضرت هم عازم بود که پروردگار عالم از رحمت خود صور بعض انبیاے بنی اسرائیل که دران شبیه حضرت یعقوب هم بود و بروی یوسف علیه السلام نمود که ایشان انگشت بدندان میگزانند که یوسف انچه ارتکاب معاصی است یوسف علیه السلام متنبه شده باز ماند و زلیخا گریخت چنانچه در قرآن شریف حق تعالی فرموده ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه ۱۲ محمد حامد علی زد فقیر یعنی آیت این ست که زلیخا قصد و عزم کرد و یوسف اگر برهان رب ندیدے البته قصد زلیخا کردے چونکه برهان رب دید قصد زلیخا نه کرد والله اعلم ۱۲ محمد جعفر علی عفی عنه ۵۲ یعنی از مواخذهٔ ایزدی بجز گریه چاره نیست ۱۲ ۵۳ مراد از قیامت ۱۲ ۵۴ گویا نکرد که قبل از مرگ توبه کرد ۱۲ ۵۵ مراد از تضرع و زاری بحضرت باری است ۱۲ ۵۶ یعنی نجات یابی ۱۲ ۵۷ یعنی دکان و چبوتره ۱۲ ۵۸ یعنی اگر از دست تو بر کسی ستم نرفته است حاکم عالمے را اگر گرفتار کند ترا چه غم است ۱۲۔

نیاورد عامل غش اندر میان *** نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر *** زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای *** نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار *** عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند راییست در بندگی *** ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری *** که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان *** بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت *** برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز *** گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل *** که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور مخواه *** شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم *** در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست *** عجب گر بیفتی نگیرد ز دست
اگر بنده ای دست حاجت برآر *** وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه *** که سیل ندامت نشستش گناه
بریزد خدا آبروی کسی *** که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت *** چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد *** که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند *** که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت *** که چندین گل اندام بر خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر *** که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش *** برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک و تنگ *** بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش *** ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای *** بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز *** ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب *** مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند *** که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند *** کسی برد خرمن که تخمی فشاند

۱ یعنی اگر خیانت و فریب کرده است ۱۲ ۲ یعنی خدمت گزاری انسان ۱۲ ۳ یعنی عبادت کن ۱۲ ۴ یعنی وقت شب اگر با شحنه معذرت پیش آری خلاص شدی و در روز چنین رسوائی مبتلا نگردیدی ۱۲ ۵ ای ملال رنج و مردن آن طفل قابل بیان نیست ۱۲ ۶ صورت مانند جمال یوسف ۷ یعنی هر که پیدا شد ۱۲ ۸ ای البته خورده است ۱۲ ۹ مراد از ذات خود ۱۲ ۱۰ ای تو که بیر هستی و باگناه روی ۱۲ ۱۱ زبان حال نه بزبان مقال ۱۲ ۱۲ یعنی بدون عمل نیک اجر یابند ۱۲ ۱۳ ای چند نازنینان در خاک دفن شده اند ۱۲

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل *** که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت *** که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز *** ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازان در که هرگز نبست *** که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز *** بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست *** که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود *** که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار *** به امید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم *** بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز *** نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز *** بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس *** عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن *** بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم *** ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی *** جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس *** دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه ای *** سپهرم بود کمترین پایه ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم *** تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم *** مناجات شوریده ای در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی *** میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم *** ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم *** فرومانده با نفس اماره ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان *** که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور *** مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده *** وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت *** باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام *** بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن *** که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته *** بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس *** ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

۱ دست دعا از ته دل ۱۲ ۲ یعنی هرگاه درخت برگ و بار رسد انسان چرا محروم عنایات ایزدی است ۱۲ ۳ یعنی دنبال سخی و کریم نگذرد ۱۲ ۴ تعز من تشاء و تذل من تشاء ۱۲ ۵ یعنی رحمت نمائی ۱۲ ۶ یعنی از بسیار زاری ۱۲ ۷ یعنی سوای تو ملجا نیست ۱۲ ۸ یعنی آن قدر سرکشی نمی نماید که عقل آن را مغلوب سازد ۱۲ ۹ مراد از جهاد کنندگان ۱۲ ۱۰ بسبب جرأت و شجاعت ۱۱ مراد از حالت نزع ۱۲ ۱۲ شریک کردن بخدا ۱۲

امید است از آنان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند	به پاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا	که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار	بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست	وجود و عدم در ظلامم یکیست	ز خورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است	گدا را ز شاه التفاتی بس است	مرا گر بگیری بانصاف و داد	بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم	که صورت نه بندد در دیگرم	ور از جهل غائب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی	فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست	خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما	همه هرچه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی
	نه من سر ز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم	

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند	نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت روئی چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار	از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم	گرم رهنمائی رسیدم بخیر	وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
	جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند	

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست	گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثبات است و سست

۱ یعنی از عمل نیک محروم مکن ۱۲ ۲ یعنی بر گناه کردن قدرت مده ۱۲ ۳ یعنی هر که مرا بیند در سایهٔ رحمت تو بیند ۱۲ ۴ یعنی آن بدا از توجه تو بهتر خواهد شد ۱۲ ۵ یعنی بجزای اعمال ۱۲ ۶ یعنی وعده مغفرت کرده بودی نه مواخذه ۱۲ ۷ یعنی از عبادت غافل ماندم ۱۲ ۸ یعنی روز الست اقرار عبودیت خود کرده بودیم ۱۲ ۹ یعنی ارادهٔ من بوقوع نیامد و مشیت ایزدی واقع شد ۱۲ ۱۰ یعنی بفعل ما یشاء و یحکم ما یرید ۱۲ ۱۱ یعنی او را بدصورت گفت ۱۲ ۱۲ یعنی آنچه احد تعالی روز ازل مقرر کرده در آن کمی و بیشی ممکن نیست ۱۲ ۱۳ یعنی قدرت ندارم ۱۲ ۱۴ یعنی از اعمال حسنه ۱۲ ۱۵ یعنی از گناه محفوظ ماند ۱۲

بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز	ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار	ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست
	تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان	

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود	پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بنالید بیچاره بر خاک دیر	که درمانده ام دستگیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها	بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
نشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال	مهمی که در پیش دارم برآر	وگرنه بخواهم ز پروردگار
وز از بت آلوده رویش بخاک	که کامش برآورد یزدان پاک	حقائق شناسی درین خیره شد	سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست	دل از کفر و دست از خیانت نشست	خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش	که پیغامی آمد بگوش دلش	که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد	دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترست از صنم هرچه هست
محالست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی	خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهگار امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصورهٔ مسجدی در دوید	بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین	چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست	عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهگاری امیدوار

۱ یعنی در مصیبتی گرفتار شد ۱۲ ۲ یعنی مراد او حاصل نه شد ۱۲ ۳ یعنی سر این امر برو ظاهر نشد ۱۲ ۴ نزد مجوس خالق خیر دیگر است و خالق شر دیگر یکی را یزدان گویند و دیگری را اهرمن و این شرک جلی ست معاذ الله منها ۱۲ ۵ یعنی در عبادت قاصر شدیم ۱۲ ۶ یعنی او گفت که مستم از من دست بدار و مرا سرزنش مکن ۱۲ ۷ یعنی ماسوای الله ۱۲ ۸ یعنی از حد گذشت ۱۲ ۹ یعنی مراد روا کن ۱۲ ۱۰ او را دهنده ۱۲

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر
کسے را که پیری در آرد ز پاے — چو دستش نگیرد نخیزد ز جاے
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
بنادانی از بندگان سر کشند — خداوندگارا قلم در کشند
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
که زور آورد گر تو یاری دہی — که گیرد چو تو رستگاری دہی
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کژی برنخاست
عجب دارم از شرم داری ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
ز لطفت همین چشم داریم نیز — بدین بے بضاعت ببخش اے عزیز

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
من آنم ز پاے اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر
اگر یارے اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم
بر آورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده پرده پوش
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود
گرم دستگیری بجائے رسم — وگر بفگنی برنگیرد کسم
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دہندم طریق
دلم مید هد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید
نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
بجرم ار بد شان بقید نکرد — بضاعات مزجات شان رد نکرد
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت بالخیر

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که کتاب فیض انتساب یعنے **بوستان** سعدی علیه الرحمة بعد تصحیح تمام باہتمام بابو کیری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ باه صفر المظفر سنه ۱۳۵۲ھ مطابق ماه جون سنه ۱۹۳۳ع بار سی و ہفتم از پیرایۂ طبع آراسته و پیراسته شد

۱ یعنے از ین شرم میدارم که گناہان خود را پیش عفو خدا اے تعالے بسیار پندارم ۱۲ ۲ اے بفضل خود تو دست مرا بگیر ۱۲ ۳ زلل بفتحتین لغزیدن مراد از خطا ۱۲ ۴ یعنے بر احوال ما علم داری ۱۲ ۵ یعنے بے حساب وکتاب ۱۲ ۶ یعنے نجات یابم ۱۲ ۷ یعنے کسے مجال خلاص من ندارد ۱۲ ۸ یعنے کافر و مومن ۱۲ ۹ کارکنان قضا و قدر ۱۲ ۱۰ یعنے نجات دہند ۱۲ ۱۱ یعنے بر پیران رحمت کمال میفرماید ۱۲ ۱۲ برادران یوسف علیه السلام ۱۲ ۱۳ یعنے صاحب صورت نیکو سیرت ہم نیکو می باید ۱۲ -
۱۴ اشاره بجزاے برادران حضرت یوسف علیه السلام که بضاعت قلیل براے حصول غله برده بودند ۱۲ ۱۵ یعنے طاعت و عبادت ندارم مگر امید عفو میدارم ۱۲

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار موجود ہے اور شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے ملسکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت نہایت ارزان ہے ہم صرف اخلاق و موعظت و تصوف کی چند کتابین فارسی و کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ و کتب انشا اردو و منتخبات مفید درس وغیرہ منتخب کر کے ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین ملاحظہ فرمائین -

اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی رحمہ اللہ خوشخط بر کاغذ رنگین و عمدہ با تصویر ۲۰/۲۶ ۹ رو ۲۲/۲۹ ۱۰ر
ایضاً متوسط قلم معہ فرہنگ ۲۰/۲۶ ۸ رو ۲۲/۲۹ ۱۲ر
ایضاً فرہنگ گلستان تصنیف مولوی عبداللہ موسوی ۲ر
ایضاً مترجم گلستان ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے ۱۲ر
ایضاً شرح گلستان مصنفہ مولوی اکرم ملتانی ۱۳ر
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے ۴ر
مثنوی معنوی مولوی روم چار مصرعہ ہر سہ دفتر محشی ۶عہ
اخلاق محسنی تصنیف ملا حسین واعظ ۸ر
لطائف معنوی شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ مطبع کانپور ۱۲ر
مکاشفات رضوی شرح مثنوی روم از مولوی محمد رضا عہ
اسرار الاولیا از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ ۳ر
مطالب رشیدی مصنفہ شاہ تراب در طریق مجاہدات باطنہ ۱۴ر
مثنوی سلسبیل مصنفہ حکیم منور حسین فیض حکیم متخلص ۲ر
انوار محمدی مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی در بیان فرقۂ اہل اسلام ۶ر
اخلاق ناصری مشہور علم اخلاق کی کتاب عہ
سرور العباد شرح قصیدۂ بانت سعاد ۲ر
مجالس العشاق با تصویر تصنیف امیر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور گورکان ہے نظم و نثر دلکش ہے ۱۰ر
پندنامہ مصنفہ حضرت فریدالدین عطار تصوف مین ار
بہارستان جامی بجواب گلستان سعدی ۵ر
کیمیاے سعادت فارسی امام محمد غزالی عہ
عطائی نامہ تصنیف شیخ شاہ محمد غزلیات لامیہ ۱۰ر

صفوۃ المصادر۔ عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے ۔ ۃ ر
انشاء دلکشا مصنفہ منشی فتح محمد صاحب ۔ ۲ ر
دستور المکتوبات ۔ ۃ ر

انشاء بہار عجم مصنفہ مولوی امانت علی صاحب ۱۰ ر
اخلاق جلالی محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی
علم اخلاق مین نہایت خوشخط ۔ عہ ر

کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ

کریما محشی ۔ از تصنیفات شیخ سعدی رحمہ اللہ ۔ ۱ ر
انشاء دلاویز ۔ در تلازم شطرنج از مولوی عبد العزیز ۱۰ ر
رقعات عزیزی مصنفہ ۔ ایضاً ۔ ۱ ر
دریکتا شرح کریما مصنفہ حافظ محمد نذیر صاحب ۔ ۲ ر
بندگی نامہ بطور ترجیع بند مصنفہ کنہیا لال صاحب ۱ ر
مامقیمان فارسی تصنیف شاہ علاء الدین اودھی ۔ ۱ ر
ایضاً اردو ۔ کنہیا لال صاحب نے اردو مین
ترجمہ کیا ہے ۔ ۰ ر
محمود نامہ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے ۔ ۰ ر
قافنامہ چراغ نامہ فن بحث اطفال مین ۔ ۃ ر
منطق الطیر مصنفہ فرید الدین عطار تصوف مین
بیحد مشہور و معروف کتاب ہے ۔ یہ کتاب جو
عرصہ سے جابجا نہایت غلط ہو رہی تھی اس مرتبہ
مطبع ہذا نے نہایت سعی و کوشش کر کے اسکو متعدد قدیم
نسخون سے مقابلہ کرا کے جدید طرز پر نہایت عمدہ
شائع کیا ہے قیمت عہ ر

گلشن اسرار تصنیف مولوی انور علی صاحب در تصوف ۱۰ ر
میباید شنید ۔ از مولوی محمد علی رفعت نصائح
اخلاق مین ۔ ۃ ر
انشاء خلیفہ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد صاحب قنوجی ۔ ۰۲ ر
انشاء تمیز مصنفہ منشی کالی رائے صاحب تخلص تمیز ۱۰ ر
انشاء مادھو رام مشہور انشا ہے ۔ ۲ ر
رقعات عالمگیری ۔ ۲ ر
رقعات قتیل مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل ۔ ۳ ر
انشاء منیر شکست مصنفہ منیر لاہوری ۲ ر
رقعات ابو الفضل ۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی
مشہور کتاب ہے ۔ ۰۶ ر
حسن و عشق ۔ مؤلفہ نعمت خان علی کتخدائی حسن و
عشق مین ۔ ۱ ر
تاج المدائح ۔ نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین
تسلیم سہسوانی ۔ ۳ ر

المشتہر منیجر بکڈپو نولکشور پریس لکھنؤ